برآورد و گفت نشنیده که خواجه عالم صلی الله علیه و سلم
گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب
ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین که
فرمود بجبرئیل و میکائیل بپرداختی و گاه بودی
با حفصه و زینب در ساختی مشاهدة الابرار بین
التجلی والاستتار مینماید و می رباید **بیت**
دیدار می نمایی و پرهیز میکنی ۳۲ بازار خویش و
آتش ما تیز میکنی ۹۹ حکایت یکی پرسید از آن گم کرده فرزند
که ای روشن روان پیر خردمند ز مصرش بوی پیراهن
شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است دمی پیدا و دیگر
دم نهان است گهی بر طارم اعلا نشینم
گهی تا پشت پای خود نبینم اگر درویش بر حالی
بماندی سر دست از دو عالم برفشاندی

۳۱ أشاهد من أهوى بغير وسيلة
فيلحقني شأن أضل طريقا
يؤجج نارا ثم يطفى برشة
كذاك ترانى محرقا وغريقا
صح صح صح مشاهد

حکایت در جامع بعلبک کلمه چند می گفتم بر طریق
وعظ با جماعتی افسرده دل مرده از صورت بمعنی
نبرده دیدم که نفسم در نمی گیرد و آتش گرم من در هیزم ترا ایشان اثر نمی کند
دریغ آمدم تربیت ستوران و آیینه داری در محله
کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز
در معنی این آیت که ونحن اقرب الیه من حبل الورید
قطعه دوست نزدیکتر از من بمن است
اینست مشکل که من از وی دورم چکنم با که توان
گفت که او در کنار من و من مهجورم
من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست
که رونده از کنار مجلس گذر کرد و دور آخر
در و اثر کرد چنان نعره بزد که دیگران بموافقت
او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش
گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان

قطعه فهم سخن چون نکند مستمع ∴ قوت طبع از متکلم مجوی
فصحت میدان ارادت بیار ∴ تا بزند مرد سخن
گوی گوی حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی
پای رفتم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از
بدار قطعه پای مسکین پیاده چند رود ∴ کز تحمل
ستوده شد بختی ∴ تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد ار سختی ∴ گفت ای برادر
حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی بردی
و اگر خفتی مردی بیت خوش است زیر مغیلان
براه بادیه خفت ∴ شب رحیل ولی ترک جان
بباید گفت حکایت پارسایی را دیدم بر کنار
دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی شد
و مدتها در آن رنجور بود دمبدم شکر خدای
تعالی همی گفت الحمد لله که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

غائب صح

قطعه چون مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز ∴
تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد ∴ گویم از بنده
مسکین چه گنه صادر شد ∴ که دل آزرده شد از من
غم آنم باشد حکایت درویشی را دیدم که ضرورتی
پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود
که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من
او را بحل کردم حاکم گفتا بشفاعت تو حد شرع
فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست گفتی و لیکن
راست فرمودی اما هر که از مال آنچ نسخه
هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید
که الفقیر لا یملک هرچه درویشان راست وقف محتاجانست
جان است حاکم دست از و بداشت و ملامت
کردن گرفت و گفت جهان بر تو تنگ آمده بود
که دزدی نکردی از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده
که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب

شیئا و لا یملک صح

بورده سپور دیمک دوستلرک
خانه سنی صویده دشمنلرک
قپوسنی چالمه دیمکدر

بیت چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده ❊
دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین
غیبت — بونده عیبله دیمکدر
حکایت یکی از پادشاهان پارسایی را دید گفت
هیچت از ما یاد می آید گفت بلی هرگه که خدایرا فراموش
میکنم ❊ هر سو دود آنکس ز در خویش برانند ❊
وانرا که بخوانند بدر کس ندوانند حکایت یکی از جمله
صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی را
در دوزخ پرسید که موجب درجات آن
چیست و سبب درکات این چه که ما بخلاف
این پنداشتیم گفتند آن پادشاه بارادت در
ویشان در بهشت و این پارسا بتقرب پادشاهان
در دوزخ قطعه دلقت بچه کار آید و مسح و
مرقع ❊ خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
کوتی ایشی
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست ❊ درویش

برکی بفتح اول و ثانی و کاف فارسی کلاه دراز را باشد که زاهدان بر سر گذارند از برهان قاطع

صفت

صفت باش و کلاه تتری دار حکایت پیاده
سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد
و همراه ما شد و معلومی نداشت خرامان همی رفت
و میگفت قطعه نظم نه بر اشتری بسوارم نه چو استر زیر
بارم ❊ نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم ❊
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم ❊ نفسی
میزنم آسوده و عمری بسر آرم اشتر سواری
گفتش ای درویش کجا میروی بازگرد که بسختی بمیری
نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون
بنخله محمود رسیدیم دیدیم توانگر را اجل فرا رسید و مرد
درویش فراز آمد ببالینش بیامد و گفت ما بسختی
نمردیم و تو بر بختی بمردی بیت شخصی همه شب بر سر
بیمار گریست ❊ چون روز شد او بمرد و بیمار برست ❊
ای بسا اسب تیز رو که بماند ❊ که خر لنگ جان بمنزل برد

بس که در خاک تندرستان را ❊ دفن کردند و زخم
خورده نمرد **حکایت** پادشاهی عابدی را طلب کرد
عابد اندیشید که داروی بخورد تا ضعیف شوم
مگر اعتقادی که دارد در حق وی زیادت کند
اعتقاد در حق من زیاده کند الخ نسخه
آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد ❊
آنکه چون پسته دیدمش همه مغز ❊ پوست بر پوست بود
رفیق دیدگر بمشد
همچو پیاز ❊ پارسایان روی در مخلوق ❊
پشت بر قبله میکنند نماز **حکایت** کاروانی را
در زمین یونان زدند و نعمت بیقیاس بردند
بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیغمبر و رسول نسخه
شفیع آوردند فایده نکرد نداد نسخه **بیت** چو پیروز شد
دزد تیره روان ❊ چه غم دارد از گریهٔ
بونده قرارمش قلب دیمکدر
کاروان لقمان حکیم در آن میان بود یکی
از کاروانیان گفتش کلمهٔ چند از حکمت و موعظت

چون بنده خدای خویش خواند
نباید که بجز خدا نداند صح

چنانکه تو دانی با اینان بگوی باشد که طرفی از مال ما دست
بدارند که دریغ باشد که کلمهٔ حکمت چندین نعمت
ضایع شود گردد نسخه لقمان گفت دریغ باشد کلمهٔ چند حکمت
با اینان گفتن ایشان نسخه **قطعه** آهنی را که موریانه بخورد
کیر و پاس
نتوان برد از و بصیقل زنگ ❊ با سیه دل چه سود
گفتن وعظ ❊ نرود میخ آهنین در سنگ ❊
بروزگار سلامت شکسته کان دریاب ❊
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند ❊ چو سایل از تو
بزاری طلب کند چیزی ❊ بده وگرنه ستمگر
بزور بستاند **حکایت** چندان که مرا شیخ اجل
شمس الدین جوذی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی
و بخلوت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب
آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای
مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست و مخالطت نسخه خطی برگرفتمی

ابو الفرج بن صح

چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی بیت قاضی ار
با ما نشیند برفشاند دست را ٭ محتسب گر می خورد
معذور دارد مست را ٭ تا شبی بمجمع قومی
برسیدم در آن میان مطربی بود دیدم بیت
گویی رگ جان میگسلد زخمهٔ سازش ناخوشتر
از آوازهٔ مرگ پدر آوازش ٭ گاهی انگشت
حریفان ازو در گوش و گاهی بر لب که خاموش
قطعه نه بیند کسی در سماعت خوشی ٭ مگر وقت
رفتن که دم درکشی ٭ چون در آواز آمد آن
بربط سرای ٭ کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم ٭ یا درم بگشای تا بیرون
روم ٭ فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت
کردم و شبی بچندین مجاهده بروز آوردم قطعه
مؤذن بانگ بی هنگام برداشت ٭ نمی داند که

یهاج الی صوت الاغانی لطیبه
وانت مغن ان سکت تطیب

چند از شب گذشتست ٭ درازی شب از مژگان من
پرس ٭ که یکدم خواب در چشمم نگشتست ٭
بامدادان بحکم تبرک دستار از سر و دینار
از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم
و بشی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او بر خلاف
عادت دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند یکی از آن
زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز
که این حرکت مناسب رای خردمندان
نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی
که در همه عمرش درمی در کف و قراضهٔ در دف نبوده
است قطعه مطربی دور ازین خجسته سرای
کس دو بارش ندیده در یکجای ٭ راست چون
بانگش از دهن برخاست ٭ خلق را موی بر بدن
برخاست ٭ مرغ ایوان ز هول او بپرید ٭

مغزما برد و حلق خود بدرید ❊ گفتم زبان
تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا کرامت
این ظاهر شد گفت مرا کیفیت این واقف ساز
تا منش هم تقرب کنم و بر مطایبه که رفت استغفار
بگویم گفتم بعلت آنکه مرا شیخ ما رها بترک سماع
فرموده بود و مواعظهای بلیغ فرموده و در سماع
قبول من نیامد و اشتغال میمون و نخست
همایون بدین لقعه رهبری کرد تا بدست این طرب تو
کردم که بقیت زندگانی کرد و مخالطت و سماع
نکردم قطعه آواز خوش از کام و دهان و لب
شیرین ❊ گر نغمه کند و رنکند دل بفریبد ❊
ور پرده عشاق و رهاوی و حجازست ❊ از جنبره
مطرب مکروه نزند حکایت لقمان را گفتند
ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان

در نظرم ناپسند آمد از فعل آن بپرهیز کردم قطعه نکوبند
از سر بازیچه حرفی ❊ کزان پندی نگیرد صاحب هوش
و گر صد باب حکمت پیش نادان ❊ بخوانند آیدش بازیچه در گوش حکایت عابدی را حکایت کنند
که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی در غار بکردی
صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نان بخوردی
و بخفتی بسیار ازان فاضلتر بودی قطعه
اندرون از طعام خالی دار ❊ تا در و نور معرفت
بینی ❊ تهی از حکمتی بعلت آن ❊ که پری از طعام
تا بینی حکایت بخشایش الهی کم شده را در مناهی
چراغ توفیق فراراه داشت تا بخلقه اهل تحقیق در آمد
بیمن درویش صدق نفس ایشان ذمایم
اخلاقش مبدل گشت و دست از هوا و هوس کوتاه
کرد و زبان طاعنان در حقش دراز که بر قاعده

اول آنست و زهد و صلاحش بی معقول **قطعه**

بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای ❊

ولیک می نتوان از زبان مردم رست ❊

گفت باور نداشتم که ترا ❊ بانگ مرغی چنین کند مدهوش ❊ گفتم این شرط آدمیت نیست ❊

مرغ تسبیح خوان و من خاموش **حکایت** وقتی در سفر حجاز

طایفهٔ جوانان همدم ❊ من بودند و هم قدم و قتها

زمرغه کردنی و پستی محققانه بگفتندی و عابدی

در سپیل منکر حال درویشان بود پنجاه از درآمدن ایشان

تا برسیدم بنخیل بنی هلال کودکی از حی عرب بدر آمد

و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد یکی اشتر

عابد را دیدم که برقص درآمد و عابد را پیمانی

در راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی

اثر کرد و ترا اثر نمی کند نظم دانی که چه گفت

مرا آن بلبل سحری ❊ تو خود چه آدمی گر عشق بیخبری

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب ❊ گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری **مثنوی**

پنی در خروشش است ❊ دلی داند درین معنی که کوشش است ❊ نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست

که نه خاریست به تسبیحش زبانیست **حکایت**

یکی را ز ملوک را مدت عمر سپری شد و قایم

مقامی نداشت وصیت کرد که بامداد یکی که از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و نفوض

مملکت بدو رانی وارند اول کسی که از در شهر

درآمد گدایی بود که همه عمر لقمه لقمه اندوخته و خرقه

بر خرقه دوخته ارکان دولت و اعیان

حضرت وصیت ملک را بجای آوردند مدتی

مملکت راند تا بعضی امرای و ارکان دولت کردن

شتر بیچاره فریاد
معنا نسنه در

بیت

شتر را چو شور و طرب در سرست ❊ اگر آدمی را نباشد خرست

بیت عربی

وَعِنْدَ هُبُوبِ النَّاشِرَاتِ عَلَى الْحِمَى

تَمِيلُ غُصُونُ الْبَانِ لَا الْحَجَرُ الصَّلْدُ

سپر یکسر اول و فتح ثانی و سکون را و بعربی جنبه گویند و بمعنی روند از بر بانی

صاحب دل

کز انجا که می گفتی گردی

نگویسیرست و پارسا بودی

درین بقعه چون زر بروی خود زر مدوزید

تا عیب نگسترند یارا

درین بقعه چو سود عالم الغیب

دانای نهان و آشکارا

از اطاعت او بپیچانیدند و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت
برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله
سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد
از قبضهٔ تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه
خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش
که حالت درویشی قرین او بود از سفر
باز آمد و او را در چنان مرتبه دید و گفت خدای را
عز و جل که را شکر کن که کلت از خار و خارت
از پای بدر آورد بخت بلندت یاوری کرد
و اقبال رهبری و بدین پایه رسیدی
قوله تعالی فان مع العسر یسرا بیت شکوفه گاه شکفتست و
گاه خوشیده درخت وقت برهنه است و گاه
پوشیده گفت ای برادر تعزیتم کن جای
تهنیت است آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز

تشویش جهانی اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد بمهرش پای بندیم بلایی زین جهان
آشوبتر نیست که رنج خاطرست ار هست
ور نیست مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که نعمتی است هنی غنی زر
بدامن افشاند تا نظر در ثواب او نکنی کز بزرگان
شنیده ام بسیار صبر درویش به که بذل
غنی اگر بریان کند بهرام گوری نه چون
پای ملخ باشد ز موری حکایت ابو هریره رضی الله
عنه هر روز بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
آمدی حضرت فرمود یا ابا هریره زرنی غبا
تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیادت
شود صاحب دلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست
نشنیده ام که کسی او را دوست گرفته باشد

گفت از برای آنکه هر روزش
می توان دیدن مگر در زمستان که محبوب است
و محجوب **قطعه** بدیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندانک گویند بس ٭ اگر خویشتن را
ملامت کنی ٭ ملامت نباید شنیدن ز کس
حکایت یکی را از بزرگان باد مخالف در شکم
پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت
بی اختیار از وی صادر شد گفت ای دوستان
در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه بر من
ننویسند و راحتی بمن رسید شما نیز بکرم معذور
دارید ٭ شکم زندان باد است ای خردمند
ندارد هیچ عاقل باد در بند چو باد اندر شکم
فرو هل ٭ که باد اندر شکم باریست بر دل
حریفی ترش روی ناسازگار ٭ چو خواهد شدن

دست پیشش مدار **حکایت** از صحبت یاران
دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم
و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ
شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل
بداشتند تا یکی از رؤساء حلب که سابقهٔ معرفتی
میان ما بود گذر کرد و مرا بشناخت گفت
این چه حالتست و چگونه گذرانی
گفتم **قطعه** همی گریختم از مردمان
بکوه و بدشت ٭ که از خدای نبودم بدیگری
پرداخت ٭ قیاس کن که چه حالت بود درین ساعت
که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت ٭ پای در
زنجیر پیش دوستان ٭ به که با بیگانگان
در بوستان ٭ بر حالت من رحم آورد و بده
دینار از قید فرنگم خلاص کرد و با خود بحلب برد دختری

داشت نکاح من آورد بکابین صد دینار چون
مدتی برآمد دختر بدخوی بود ستیز روی نافرمان زبان
بردار بود زبان درازی کرد و عیش مرا گرفت
منغص کرد چنانک گفته اند زن بد داشتن
در سرای مرد نکو ❊ هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار ❊ وقنا ربنا عذاب
النار ❊ باری زبان تعرض دراز کرده همی گفت
تو آن نیستی که پدر من ترا از قید فرنگ خلاص
کرد و باز خرید بده دینار گفتم بلی بده دینار
باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد
شنیدم گوسفندی را بزرگی ❊
رهانید از دهان و دست گرگی ❊
شبانگه کارد بر حلقش بمالید ❊ روان گوسفند
از وی بنالید ❊ که از چنگال گرگم در ربودی

چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی **حکایت**
یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان
داشت که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت
همه شب در مناجات و سحر در دعا و حاجات
و همه روز در بند اخراجات ملک گفت تا وجه کفاف
او مهیا دارند تا بار عیال از دل او برخیزد
ای گرفتار پابند عیال ❊ دیگر آسودگی مبند خیال ❊
غم فرزند و نان و جامه و
قوت ❊ بازت آرد ز سیر در ملکوت ❊ همه روز
اتفاق میسازم ❊ که بشب با خدا پردازم
شب چو عقد نماز می بندم ❊ چه خورد بامداد
فرزندم **حکایت** یکی از متعبدان شام در پیشه
سالها عبادت کردی و برگ درختان خوردی
پادشاه آن بحکم زیارت بنزدیک او رفت و گفت

اگر مصلحت می بینی در شهر از برای تو مقامی سازیم
که فراغت عبادت ازین به میسر شود و دیگران
ببرکات شما مستفید گردند و بر صالح اعمال
شما اقتدا کنند زاهد این سخن قبول نیامد
و روی برتافت یکی از وزرا گفتش پاس خاطر
ملک را روا باشد که چند روزی بشهر درآیی
و کیفیت معلوم کنی پس اگر صفای وقت
عزیزان از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار
باقی است آورده اند که عابد بشهر درآمد بستان
سرای خاص ملک را از برای پرداختند مقامی دلگشای روان آسای
گل سرخش چو عارض خوبان ❊ سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز ❊ شیر ناخورده طفل دایه هنوز
ملک در حال کنیزکی خوب روی

پیش او فرستاد ❊ ازین پاره عابد فریبی
ملایک صورتی طاوس زیبی ❊ که بعد از دیدنش
صورت نه بندد ❊ وجود پارسایان را شکیبی
همچنان در عقب او غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال
پیش او آوردند بیت دیده از دیدنش
نگشتی سیر ❊ همچنان کز فرات مستسقی
عابد طعمه لذیذ خوردن گرفت و کسوت لطیف
پوشیدن و از فواکه و مشموم حلاوت و تمتع
دنیا و حلاوت یافتن و در جمال غلام و کنیزک
نظر کردن و خردمندان گفته اند که اندک زلف
خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک
در سر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی
فی الجمله دولت وقت مجموع او بزوال آمد چنانکه

گفته اند **قطعه** هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پاک نفس ❊ چون بدنیایی
دون فرود آمد ❊ بعسل در بماند پای مگس
روزی بدیدن او رغبت کرد عابد را
دید از هیئات نخستین بگردید و سرخ و سپید گشته و فربه
شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلامی پری
پیکر پیش او ایستاده و کنیزکی حور وش در حضور
او نشسته بر سلامت حالش شادمانی کرد و گفت
در جهان من این دو طایفه را دوست
میدارم علما و زهاد را فیلسوف جهان دیده
حاضر بود گفت چگونه کنم گفت علما را زر بده
تا دیگر بخوانند و زهاد را چیزی مده تا زاهد بمانند
نه زاهد را درم باید نه دینار ❊
چو بسته زاهدی دیگر بدست آر ❊ آنرا که سیرت

باری ملک صح

در جهان صح

ای ملک شرط دوستی آنست که با هر دو طائفه نیکویی کنی صح صح

بیت

خویش

خویش و سریست با خدای ❊ بی نان وقف و لقمهٔ
دریوزه زاهدست ❊ انگشت خوب روی
و بناگوش دلفریب ❊ بی گوشوار و خاتم فیروزه زاهدست **حکایت** پادشاهی را مهمی پیش
آمد و تشویش خاطرش برفت و وفای نذرش
بوجود شرط لازم آمد یکی از بندگان خاص را
بدرهٔ زر داد تا بزاهدان نفقه کند غلامی هشیار
بود همه روز بگشت و شبانگاه باز آمد و بدرهٔ
زر پیش ملک نهاد و گفت زاهدانرا نیافتم ملک
گفت این چه حکایت است آنچه من میدانم درین شهر
چهارصد زاهدست غلام گفت ای ملک آنکه زاهد است
نمی ستاند و آنکه زاهد نیست می ستاند ملک گفت
و بخندید و ندیمانرا گفت چندانک مرا در حق خدا
پرستان ارادت و اخلاص است و اقرار این شوخ

خاتونا خوب صورت پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت و فرخنده رای را
نان و رباط لقمه دریوزه گو مباش
تا مرا هست دیگر باید
گر نخوانند زاهدم شاید

دیده را انکار و عداوت است و حق بجانب اوست

بیت زاهد که درم گرفت و دینار ٭ زاهد
تر از و کسی بدست آر حکایت یکی از علماء راسخ
پرسیدند که چه فرمایی در بیان نان وقف گفت
اگر از بهر جمعیت خواطر و فراغ عبادت حلال است
و اگر مجموع از بهر نان باشد حرام ٭ بیت
نان از برای کنج عبادت گرفته اند ٭ صاحب
دلان نه کنج عبادت برای نان حکایت درویشی
بمقامی درآمد در بقعه که صاحب دلی کریم النفس
و خردمند بود طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او
هر یک بذله و لطیفه چنانک رسم ظریفان باشد
میگفتند درویش راه بیابان گرفته بود و مانده شده
و چیزی نخورده یکی از جوانان بطریق انبساط گفت
ترا هم سخنی بباید گفت گفت مرا چون دیگران فضلی

داد

داد بی نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من
قناعت کنید برغبت و ارادت تمام گفتند بگوی
بیت من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان ٭
همچون عزبم بر در حمام زنان ٭ یاران بخندیدند
و ظرافتش پسندیدند و سفره پیش آوردند ٭
صاحب دعوت گفت ای یاران زمانی توقف
کنید که پرستارانم کوفته بریان همی سازند
درویش سر برآورد و گفت بیت کوفته بر سفره
گو مباش ٭ کوفته را نان تهی کوفته است ٭
حکایت مریدی پیر را گفت چکنم کز خلایق
برنج اندرم از بسیاری که بزیارت من همی
آیند و اوقات من از تردد ایشان تشویش
حاصل میشود گفت آنکه درویشانند مر ایشانرا
وامی بده و آنکه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه

تا دیگر کرد تو نکردند **بیت** گر گدا پیش رو لشکر اسلام
بود ٭ کافر از بیم توقع برود تا در چین ٭ ٭
حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان
دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بعلت آنکه
نمی بینم مر ایشانرا موافق گفتار قوله تعالی
اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم **بیت**
ترک دنیا بمردم آموزند ٭ خویشتن سیم و غله
اندوزند ٭ عالمی را که گفت باشد و بس ٭
چون بگوید نگیرد اندر کس ٭ عالم آنکس بود که بد نکند
نه بگوید بخلق و خود نکند ٭ عالم که کامرانی و تن
پروری کند ٭ او خویشتن کم است گر از هنری
کند **پند** پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال نشاید
روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت
منسوب گردانیدن و در طلب عالم معصوم از

فواید

فواید علم محروم ماندن همچون نابینایی است که
شبی در وحل مانده بود و میگفت آخر یکی از مسلمانان
چراغ فرا راه من دارید زنی قارحه بشنید و گفت
تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی و گفت همچنین
مجلس واعظ همچون کلبه بزاز است آنجا تا نقدی
نبری بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری
سعادتی نبری **قطعه** گفت عالم بگوش جان
بشنو ٭ ور نماید بگفتنش کردگار ٭ باطلست
آنکه مدعی گوید ٭ خفته را خفته کی کند بیدار ٭
مرد باید که گیرد اندر گوش ٭ ور نوشتست
پند بر دیوار ٭ صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست صحبت اهل طریق را ٭ گفتم میان عالم و
عابد چه فرق بود ٭ تا اختیار کردی از آن
این فریق را ٭ گفت آن گلیم خویش برون می برد

زموج ❊ وین جهد میکند که بگیرد غریق را ❊
یکی بر سر راهی نشست و خفته بود و زمام اختیار
از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و در حالت
مستقبح او نظر کرد جوان سر برآورد و گفت ❊
قطعه متاب ای پارسا روی از گنه کار ❊
ببخشایندگی در وی نظر کن ❊ اگر من ناجوانمردم
بکردار ❊ تو بر من چون جوانمردان گذر کن ❊
حکایت طایفهٔ رندان بخلاف و انکار درویشی
برآمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و رنجانیدند
و شکایت از آن لختی پیش پیر طریقت بردند که
چنین رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشی جامهٔ
رضاست هر که درین کسوت تحمل بی مرادی نکند
مدعی است و خرقه بروی حرام است ❊ دریای
فراوان نشود تیز بسیلی ❊ عارف که برنجد

اگر زکوه فرو غلطد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد
نه آنکه بلا در دعوی نشیند از خلقی
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
ای برادر چو عاقبت خاکست
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

تنگ

تنگ آبست هنوز قطعه این حکایت شنو که در بغداد
رایت دیده را خلاف افتاد ❊ رایت از گرد راه و
رنج و رکاب ❊ گفت با پرده از طریق عتاب ❊
من و تو هر دو خواجه تاشانیم ❊ بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم ❊ گاه و بیگاه در سفر
بودم ❊ تو نه رنج آزموده نه حصار ❊ نه بیابان و
گرد و راه و غبار ❊ قدم من بسعی پیشتر است ❊
تو بر بندگان مه رویی ❊ با کنیزان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان ❊ بسفر پای بند و
سرگردان ❊ گفت من سر بر آستان دارم ❊
نه چو تو سر بر آسمان دارم ❊ هر که بیهوده گردن
افرازد ❊ خویشتن را بگردن اندازد حکایت
یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دیدم بهم برآمده
و در خشم شده گفتم این را چه حالت است گفتا فلان

دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ
برمیدارد و طاقت یک سخن نمی آرد **قطعه**
لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار ❊ عاجز نفس
فرومایه چه مردی چه زنی ❊ گرت از دست
برآید دهنی شیرین کن ❊ مردی آن نیست
که مشتی بزنی بر دهنی ❊ اگر خود بر درد پیشانی
فیل ❊ نه مردیست آنکه در وی مردمی نیست ❊
بنی آدم سرشت از خاک دارند ❊ اگر خاکی
نباشد آدمی نیست **حکایت** بزرگی را پرسیدم
از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران
بر مصالح خود مقدم دارد و حکما گفته اند ❊
برادر که در بند خویش است ❊ نه برادر است و نه خویش است
همره اگر شتاب کند همره تو نیست ❊ دل بر کسی
مبند که دل بستهٔ تو نیست ❊ چون نبود خویش را

دیانت و تقوی ❊ قطع رحم بهتر از مودت قربی
حکایت یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من
اعتراض کرد و گفت حق تعالی در کتاب مجید از قطع
رحم نهی کرده است و بمودت ذی القربی فرموده
آنچه تو گفتی مناقض قرآن است گفتم غلط کردی
که موافق قرآنست ❊ قوله تعالی وان جاهداک علی ان
تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما **بیت**
هزار خویش که بیگانه از خدا باشد ❊
فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد ❊ ❊ ❊
پیرمردی لطیف در بغداد ❊ دخترش را بکفش
دوزی داد ❊ مردک سنگدل چنان بگزید ❊
لب دختر که خون ازو بچکید ❊ بامدادان پدر
چنان دیدش ❊ پیش داماد رفت و پرسید
ش ❊ کای فرومایه این چه دندانست ❊

جند خایی لبش نه انبان پست ٭ بمراحت بگفتم
این گفتار ٭ مزل بگذار و جداز و بردار ٭
خوی بد در طبیعتی که نشست ٭ نرود تا بروز
مرگ از دست **حکایت** فقیهی دختری داشت
زشت روی بحدّ زنان رسیده و با وجود
جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمی کرد
زشت باشد دیقی و دیبا ٭ که بود بر عروس
نازیبا **صبر** ٭ فی الجمله بحکم ضرورت بنا بینایی
نکاحش بستند آورده اند که حکیمی در آن تاریخ
از پیرانديب آمده بود که دیدهٔ نابینایان
روشن همی کرده اند فقیه را گفت چرا داماد
خود را معالجت نکنی گفت ترسم که بینا شود
دخترم را طلاق دهد ٭ ٭ شوی زن
زشت روی و نابینا به **حکایت** پادشاهی بخشم

حقارت در طایفه درویشان نظر کردیکی از آن
میان گفت و بفراست بجای آورد که ای ملک ما
درین دنیا بخیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر
و بمرگ برابر و بقیامت بهتر **قطعه** اگر کشور
گشای کامرانیست ٭ وگر درویش حاجتمندنانیست ٭
هست ٭ دران ساعت که خواهند این و آن مرد ٭
نخواهند از جهان پیش از کفن برد ٭ جو رخت از
مملکت بربست خواهی ٭ گدایی خوشترست از
پادشاهی ٭ ظاهر حال درویشان جامهٔ ژنده
هست و موی پسترده **نظم** نه انکه بر در دعوی
نشیند از خلقی ٭ وگر خلاف کنندش بحیک
برخیزد ٭ وگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی ٭
نه عارف پست که از راه پشک برخیزد ٭
حکایت طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت

وطاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل
و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که بیان کردم
موصوفیست بحقیقت درویش است اگرچه در قبا
اما مرزه کردی بی نمازیی هوا پرستی هوس
بازی که روز ها بشب آورد در بند شهوت
و شبها بروز آورد در خواب غفلت و بخورد
مرجه در میان آید و بگوید مرجه بر زبان آید رند
است اگرچه در عبا پست **قطعه** ای درونت برهنه از
تقوی ٭ کز برون جامه ریا داری ٭ ٭
پرده هفت رنگ را بگذار ٭ تو که در خانه
بوریا داری **قطعه** دیدم کل تازه جند
دسته ٭ برکنند از کیاه پسته ٭ گفتم که بود
کیاه ناچیز ٭ تا در صف کل نشیند او نیز ٭
بگریست کیاه و گفت خاموش ٭ ٭ ٭ ٭

صحبت نکند کرم فراموش ٭ کرنیست جمال
رنگ و بویم ٭ آخر نه کیاه باغ اویم ٭ من بنده
خدمت کریم ٭ پرورده نعمت قدیم ٭ کر بی
هنرم و کر هنرمند ٭ لطفیست امیدم از خداوند
بانگ بضاعتی ندارم ٭ سرمایه طاعتی ندارم
او چاره کاربنده داند ٭ جون هیچ وسیلتش نماند
رسمیست که مالکان تحریر ٭ آزاد کنند بنده پیر
ای بار خدای کیستی آرای ٭ بر بنده پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبه رضا کیر ٭ ای مرد خدا ره خدا کیر
بدبخت کسی که سر بتابد ٭ زین در که در دکر نیابد
حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت
کدام بهتر است کفت آنکه را سخاوت است بشجاعت
حاجت نیست **بیت** نماند حاتم طایی و لیک
تا باید ٭ بماند نام بلند ش بنیکوی مشهور

زکوة مال بدر کن که فضلهٔ زر را ؛ چو باغبان سپرد
بیشتر دهد انگور ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ باب ؛
سیوم در فضیلت قناعت خواهندهٔ مغربی
در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان
نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت
رسم سوال از جهان برخاستی قطعه
ای قناعت توانگرم گردان ؛ چون ورای
تو هیچ نعمت نیست ؛ گنج صبر اختیار لقمان است
هر کرا صبر نیست حکمت نیست ؛ حکایت
دو امیرزاده بودند یکی خدمت سلطان
کردی در مصر و دیگری علم آموختی مال اندوخت
این علامهٔ عصر شد و آن دیگری عزیز مصر شد
روزی این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی
و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت

بماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری همچنان
بر من افزون تر است که میراث پیغمبران یافتم
یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یافتی
یعنی ملک مصر قطعه من آن مورم که در پایم
بمالند ؛ نه زنبورم که از دستم بنالند ؛
کجا خود شکر این نعمت گذارم ؛ که زور
مردم آزاری ندارم حکایت درویشی را
شنیدم که در آتش فاقه همی سوخت و خرقه
بر خرقه همی دوخت و تسکین خاطر خود را
ترنمی همی کرد بیت بنان خشک قناعت کنیم و
جامهٔ دلق ؛ که بار محنت خود به که بار منت
خلق ؛ کسی گفتش که چه نشینی که فلان درین
شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت
آزادگان بسته است و بر در دلها نشسته

اگر بر صورت حالی که ترا هست مطّلع شود پاس
خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش که
محنت مردن به که حاجت پیش کسی بردن
هم رقعه دوختن به والزام و کنج صبر گزیدن
جامه رقعه برخواجگان نوشت حقا که باعقوبت
دوزخ برابر است رفتن بپای مردی
همسایه در بهشت حکایت یکی از ملوک عجم
طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی صلّی الله علیه
وسلّم فرستاد پیالی دو برین برآمد و در دیار
عرب بود کسی تجربه پیش او نرفت و معالجی
از و درخواست پیش پیغمبر علیه السّلام آمد
وگله کرد که مرا برای معالجهٔ اصحاب فرستاده
اند و کسی درین مدّت التفاتی نکرد تا خدمتی
که برین بنده معین است بجای آرد خواجه علیه السّلام

فرمود

فرموده این طایفه را طریق نیست که تا اشتها غالب
نشود نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست
از طعام باز دارند حکیم گفت این موجب تندرستی
است زمین خدمت ببوسید و برفت قطعه
سخن آنگه کند حکیم آغاز ٭ یا سر انگشت سوی لقمه دراز ٭
که ز ناگفتنش خلل زاید ٭ یا ز ناخوردنش بجان آید ٭
لاجرم حکمتش بود گفتار ٭ خوردنش شد پرستی آردبار حکایت در سیرت اردشیر
بازرگان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند
که روزی چه مقدار طعام باید خورد گفت
ده درم پسنگ گفت این چه قدر قوّت دهد گفت
هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حاملهٔ
یعنی آن مقدار که ترا برپای دارد و هرچه بدین
زیادت خوری تو حمالی آنرا پیت خوردن برای

زیستن و شکر کردن است ❊ تو معتقد که زیستن از
بهر خوردن است **حکایت** ❊ درویش
خراسانی در ملازم صحبت یکدیگر بودند و سیاحت
می کردندی یکی ضعیف بود که هر دو شبی افطار
کردی و دیگری قوی که روزی سه بار بخور
دی قضا را بر در شهری هر دو گرفتار آمدند هر دو را
بخانه کردند و در بگل بر آوردند بعد از دو هفته
که معلوم شد که بی گناهند قوی را دیدند مرده
و ضعیف جان بسلامت برد درین عجب ماندند
حکیمی گفت خلاف این عجب بودی که این یکی بسیار
خوار بوده است و طاقت بی نوایی نداشت
بسختی هلاک شد و این دیگر خویشتن دار بوده است
بر عادت خویش صبوری کرد و بسلامت ماند ❊
چو کم خوردن طبیعت شد کسی را ❊ چو سختی پیشش آمد سهل گردد

وگر تن پرور است اندر فراخی ❊ چو تنگی بیند از سختی
بمیرد **حکایت** یکی از حکما پسر را نهی کرد از خوردن
که سیری مردم را زیان دارد و رنجور کند گفت
ای پدر گرسنگی مردم را بکشد نشنیده که ظریفان
گفته اند بسیری مردن به که گرسنه مردن گفت
اندازه نگه دار قوله تعالی کلوا واشربوا ولا تسرفوا
قطعه نچندان بخور کز دهانت برآید ❊
نه چندانکه از ضعف جانت برآید ❊ با آنکه در وجود
طعام است عیش نفس ❊ رنج آورد طعام که
بیش از قدر خوری ❊ گر گلشکر خوری بتکلف
زیان کند ❊ وز نان خشک دیر خوری
گلشکر بود ❊ معده چو پر گشت و شکم درد خواست
سود ندارد همه اسباب راست **حکایت**
بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود و هر روز

مطالبه کردی و سخنان ناسزا گفتی اصحاب از طعن او
خسته خاطر همی بودند صاحب دلی دران میان گفت
نفس را وعده دادن بسیاری آسان تر است
که بقال را بدرم قطعه ترک احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بوّابان ٭ بتمنای گوشت
مردن به ٭ که تقاضای زشت قصّابان ٭
حکایت جوانمردی در جنگ تاتار جراحتی
مهولناک رسید کسی گفت که فلان بازرگان
نوش دارو دارد اگر بخواهی بدهد و نیکوشوی
گویند آن بازرگان بنخل معروف بود همچنانکه
حاتم بسخاوت پیت کریجای نانش اندر سفره
بودی آفتاب ٭ تا قیامت روز روشن
کس نبیدی در جهان ٭ جوانمرد گفت آه اگر نوش
دارو از وی بخواهم دهد یا ندهد اگر دهد سود کند

یا نکند پیت هرچه از دونان بمنت خواستی
در تن افزودی و در جان کاستی ٭ و حکما
گفته اند اگر آب حیات فروشند بآب روی
دانایان نخرند که مردن به بعزّت که زندگانی
بمذلت نظم اگر حنظل خوری از دست
ابوجهل چاپلوسی
خوش خوی ٭ به از شیرینی از دست
ترش روی حکایت یکی از علما را خرنده
بسیار بود و کفاف اندک تا یکی از بزرگان
که در حق او چنان ظن بلیغ داشت علت
قلّت حال بگفت از توقع او روی درهم
کشید و بعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح
آمد پیت زبخت روی ترش کرده پیش
یار عزیز ٭ مرو که عیش بر و نیز تلخ کرد
بجایی که روی تازه روی و خندان رو

فرو نه بندد کار کشاده پیشانی ٭ آورده
اند که در وظیفهٔ او زیادت کرده و بسیاری
از ارادت کم عالم پس از چند روز چون مودت
معهود برقرار ندید گفت **بیت** نانم افزود و
آب رویم کاست ٭ بی نوایی به از مذلت
خاست **حکایت** درویشی را ضرورتی پیش
آمد گفت یکی گفت که فلان کس نعمتی دارد بی قیاس
اگر بر حاجت تو واقف گردد در قضای
آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم
گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل
آنکس در آورد یکی را دید لب فرو هشته
و ابرو بهم در کشیده و تند نشسته برگشت و
نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای
او بخشیدم **بیت** مبر حاجت بنزدیک ترش روی

بئس المطاعم حین الذل تکسبها
القدر منتصب والقدر محفوظ

که از خوی بدش فرسوده گردی ٭ وگر گویی
غم دل با کسی گوی ٭ که از رویش بنقد آسوده
گردی ٭ خشک سالی با سکندریه عنان
طاقت درویش از دست رفته بود و درهای
آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بر
آسمان پیوسته **قطعه** نماند جانور از وحش و
طیر و ماهی و مور ٭ که بر فلک نشد از نامرادی
افغانش ٭ عجب که دود دل خلق جمع می نشود ٭
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش ٭
در چینی سالی مخنثی دور از دوستان که سخن
در حق او ترک ادبست خاصه در حضرت بند
گان و طریق اهمال از آن در گذشتن هم متوجه
نیست که طایفهٔ بر عجز گوینده حمل کنند برین
دو بیت اختصار کردم که اندک دلیل بسیار باشد

حاصلی بویله مخنثی قتل ایدن
تاتار قصاص ایتمک کرک

ترکجه خرا راشکه قویرلر

وهشتی نمونه خرواری **قطعه** گر تتر بکشد این مخنث را
تتری را دگر نباید کشت ❊ چند باشد چو جسر (کوپری)
بغدادش ❊ آب در زیر و آدمی در پشت ❊
چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی در آن
سال نعمتی بی کران داشت تنگ دستانرا
سیم و زر دادی و مسافرانرا سفره نهادی
گروهی درویشان که از جور فاقه بجان آمده بودند
آهنگ دعوتش کردند و مشاورت بمن آوردند
سر از موافقت ایشان باز زدم و گفتم
قطعه نخورد شیر نیم خورده سگ ❊
ور بسختی بمیرد اندر غار ❊ تن به بیچارگی و
گرسنگی ❊ بنه و دست پیش سفله مدار ❊
ور فریدون شود بنعمت و گنج ❊ بی هنر را بهیچ کس
مشمار ❊ پرنیان و نسیج بر نا اهل ❊ لاجورد و

پرنیان منقش قماش جنسنه دیرلر نسیج اغر بهالی قماشه دیرلر

طلا

طلاست بر دیوار **حکایت** حاتم طایی را
گفتند (التون) از تو بزرگ همت تر در جهان کسی دیده
یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربانی
کرده بودم امیران عرب را و بگوشه صحرایی
برون آمدم خارکشی را دیدم پشته (چاش) فراهم آ
ورده گفتمش چرا بهمانی حاتم چرا نروی که
خلقی بر بساط او گرد آمده اند گفت **بیت**
هر که نان از عمل خویش خورد ❊ منت حاتم
طایی نبرد ❊ من او را بهمت و جوانمردتر از خود
دیدم **حکایت** موسی علیه السلام درویشی
را دید از برهنگی بسنگ و ریگ اندر شده گفت
ای موسی دعا کن باشد که خدای تعالی را کفافی دهد
که از بی طاقتی بجان آمده ام موسی علیه السلام
دعا کرد و برفت پس از چند وقتی دیدش گرفتار

وخلقی انبوه برو گرد آمده اند گفت این چه حالتست
گفتند خمر خورده است و خصومت کرده و کسی را
کشته اکنون قصاص فرموده اند عاجز باشد
که دست قدرت یابد ٭ برخیزد و دست
عاجزان برتابد حکایت موسی علیه السلام بحکمت جهان
آفرین اقرار کرد از تقاصر خویش استغفار کرد
قوله تعالی و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا
فی الارض قطعه سفله چون جاه آمد و سیم و
زرش ٭ سیلی خواهد بحقیقت سرش ٭
آن نشنیدی که حکیمی چه گفت ٭ مور همان به
که نباشد پرش ٭ بدر را عسل بسیار است
لیک پسر گرمی دارد ٭ آنکس که توانگرت نمی
گرداند ٭ او مصلحت تو از تو بهتر داند حکایت
وقتی در بیابان مکه راه گم کرده بودم و از زاد

معنی با من چیزی نمانده بود و دل بر هلاک نهاده
بودم که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز
آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم
که گندم بریان است باز آن تلخی و ناامیدی
که معلوم کردم که مروارید است قطعه در بیابان
خشک و ریگ روان ٭ تشنه را در دهان چه
درجه صدف ٭ مرد بی توشه برنگیرد گام ٭
بر کمر بند او چه زر چه خزف حکایت همچنین در
قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قو
تش نمانده و بآخر رسیده و درمی چند بر میان
داشت بسیاری دوید و ره بجای نبرد پس
بسختی هلاک شد طایفه برسیدند دیدند مرده
و درمها پیش رویش نهاده و بر خاکش نوشته
قطعه گر همه زر جعفری داری ٭

مردمی توشه برنگیرد کام ❊ در بیابان فقیر سوخته
را ❊ شلغم پخته به که نغزه خام حکایت
هرگز از دور زمان ننالیده بودم و رویی
از گردش آسمان درهم نکشیده بودم مگر وقتی
که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی
قدرت
نداشتم بجامع دمشق درآمدم دلتنگ یکی را
دیدم که پای نداشت پیاس نعمت بجای آورد
م و بر بی کفشی صبر کردم قطعه مرغ بریان
بچشم مردم سیر ❊ کمتر از برگ تره برخوان
هست وانکه را دستگاه و قوت نیست
شلغم پخته به که نغزه خام مرغ بریان است حکایت یکی از ملوک
باتنی چند از خاصان در شکارگاه برستاقی
از عمارت دور افتاد شب درآمد خانه دهقانی
مغور
دیدند ملک گفتا هم آنجا رویم تا زحمت سرما

نبوده باشد بایکی از وزرا گفت لایق قدر بلند
پادشاهان نباشد بخانه دهقانی رکیک التجا
کردن هم بجا خیمه زنیم و آتش کنیم ده دهقان را
خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش ملک آورد
زمین بوسه داد و گفت قدر بلند سلطان
باین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که
قدر دهقان بلند شود سلطان را سجن دهقان
متبوع افتاد شبانگاه بمنزل انتقل کرد بامداد
دان خلعت و نعمت دادش شنیدند که قدمی
چند در رکاب سلطان همی رفت و میگفت
قطعه ز قدر و شوکت سلطان نکشت
چیزی کم ❊ از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید ❊
که سایه بر سر شان انداخت چون تو سلطانی ❊

حکایت گدای هولناک را حکایت کنند
که نعمتی وافر داشت بود یکی از پادشاهان گفتش
که می نماید که مال بیکران داری برخی از آن دست
گیری کن ما را که مهمی هست گفت ای خداوند روی
زمین لایق قدر بزرگوار شما نباشد که دست همت
بمال چون من گدای آلوده کردن که جو جو فراهم
آورده ام گفت غم نیست که بتاتار دهم که الخبیثات للخبیثین
دهم نظم گدا گر آب چاه نصرانی بناکست
جهود مرده میشویی چه باکست شنیدم که
سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت
و شوخ چشمی کردن فرمود تا مضمون خطاب
ملک از وی بزجر و توبیخ مخلص نظم بلطافت
چو بر نیاید کار سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید حکایت بازرگانی را

شعر
قالوا عجین الکلس لیس بطاهر
قلنا نشد به شقوق المبرز

گر نبخشد کسی بر وی شاید

محصول بیت هر کس که کندیه ترحم
ایلمز اگر کمسه اکا ترحم ایلمزسه
لایق و سزاوار در

شنید

شنیدم که صد و پنجاه خروار بار داشت و چهل بنده
خدمتکار در جزیره کیش مرا بحجره خود برد همه شب
نیارامید از سخنان پریشان گفتن که فلان
انبازم بترکستان است و فلان بضاعت
بهندوستان و این قباله فلان زمین است
و فلان چیز را فلان کس ضامن است گاه گفتی
خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوش است باز
گفتی که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری
دیگر در پیش دارم اگر کرده شود بقیت عمر خویش
بگوشه بنشینم گفتم آن کدام است گفت گوگرد
پارسی خواهم که بچین بردم که شنیدم قیمتی دارد و کاسه چینی
بروم آورم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی
بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس
و از آن پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم

از این چنین چندان ماخولیا فرو ریخت و گفت
که پیش طاقت گفتش نماند گفت ای سعدی تو نیز
سخن بگوی ز آنچه دیدی و شنیدی گفتم قطعه
آن شنیدستی که روزی تاجری ❊ در بیابان
بیفتاد از پشتور ❊ گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور حکایت
مال داری را شنیدم که بخیل جبان معروف بود
که حاتم بکرم ظاهر حاشش بنعمت دنیا آراسته
وخبث نفس در نهادش متمکن شده که نانی را
بجانی از دست ندادی و کربه ابو مریره را لقمه
نتوانستی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی
القصه خانهٔ او را کسی ندیده و درگشاده و سفره
او را سرگشاده نظم درویش بخرابوی طعامش
نشنیدی ❊ مورا ز دی نان خوردن او ریزه بچیدی

شنیدم که بدریای مغرب راه مصر پیش گرفته بود
وخیالی فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق
باد مخالف گرد کشتی در آمد و کشتی در پیچید ❊
باطبع ملولت چکند دل که نسازد ❊ شرط همه
وقتی نبود لایق کشتی ❊ دست تضرع برآورد
وفریاد دی فایده کردن گرفت واذا رکبوا الفلک
دعوا الله مخلصین له الدین دست تضرع چه سود بنده
محتاج را ❊ وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل
آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت
بعد از فوت او ببقیت مال او توانگر شدند ❊
وجامهای زرخز و میاطی پوشیدند من در ان منفقه
دیدم یکی را از ایشان بر بادپای روان و غلام
از پی دوان ❊ وه که گر مرده باز گردیدی ❊
بمیان قبیله و پیوندان ❊ رد میراث سخت تر بود

وارثانرا ز مرگ خویشاوند ❊ بسابقه معرفتی
که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم ❊ بخور ای
نیک سیرت سره مرد ❊ کان نکوبخت گرد کرد و
نخورد **حکایت** صیادی ضعیف را ماهی قوی
در دام افتاد و طاقت ضبط آن نداشت ماهی
زور کرد دام از دستش در ربود ❊ شد غلام
که آب جو آرد ❊ آب جو آمد و غلام ببرد ❊
دام هر بار ماهی آوردی ❊ ماهی این بار رفت و
دام ببرد ❊ صیاد نه هر بار شغالی ببرد ❊ باشد
که یکی روز پلنگش بدرد ❊ دیگر صیادان دریغ
خوردند ❊ و ملامتش کردند که چنین صیدی در
دامت افتاد نتوانستی نگاه داشتن گفت ای برادر
چه توان کرد مرا از آن ماهی روزی نبود و ماهی را
روزی بود گفته اند صیادی بی روزی در دجله

ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد **حکایت**
دست و پا بریده هزارپای را بکشت صاحب دلی
برو بگذشت گفت سبحان الله با آنکه هزارپای
داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی
نتوانست گریخت ❊ چو آید ز پس دشمن جان ستان
به بندد اجل پای مرد دوان ❊ در آن دم که دشمن
پیاپی رسید ❊ کمانی کیانی نشاید کشید ❊
حکایت ابلهی را دیدم خلعتی ثمین در بر
و مرکب تازی زیر ران و قصب مصری در سر
یکی از من پرسید که ای سعدی چگونه می بینی
این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم که خط
زشتیست که بآب زر نوشته اند **قطعه**
بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان ❊ مگر دراعه و
دستار و نقش بیرونش ❊ بگرد برین همه اسباب و

ملک و پستی او ❊ که هیچ چیز نیابی حلال جز خون اش

حکایت دزد گدایی را گفت شرم نمیداری

که برای جویم دست پیش هر لئیم دراز میکنی

بیت دست دراز از پی یک حبّه پیم ❊ به که ببرند بدی

نیم حکایت مشت زن را حکایت کنند که

از دور زمان بجان آمده و از جهت تنگی شکم واز

به فغان آمده شکایت پیش پدر برد و اجازت

خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو

دامن دشمن کامی ز خلاب بی نوایی برون آورم

که گفته **بیت** فضل و هنر ضایعست تا ننمایند ❊ عود

برآتش نهند و مسک بپایند ❊ پدر گفت ای پسر

خیال باطل از سر بدر کن و پای قناعت برین

بدامن سلامت درکش که خردمندان گفته اند

دولت نه بکوشیدن است چاره کم جوشیدن

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور ❊ کوشش بی فایده است

وسمه برابروی کور ❊ اگر بهر سر موی تو صد هنر

باشد ❊ هنر بکار نیاید جو بخت بد باشد ❊ چکند زور

مند و اژدون بخت ❊ بازوی بخت به که بازوی

سخت

❊ پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است

از خوردن موید و دریافتن فواید و دیدن عجایب

و شنیدن غرایب و تفرّج بلدان و مجاورت خلان

و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت

یاران و تجربت روزگاران چنانکه گفته اند

چون بدکان و خانه در گروی ❊ هرگز ای خام

آدمی نشوی ❊ برو اندر جهان تفرّج کن ❊ پیش

ازان روزگر جهان بروی ❊ پدر گفت ای پسر

منافع سفر بدین نمط که گفتی بسیار است لیکن

مسلّم پنج طایفه راست یکی بازرگانی که با وجود

ملک و پستی او ❊ که هیچ چیز نیابی حلال جز خون اش

حکایت دزد گدایی را گفت شرم نمیداری

که برای جویم دست پیش هر لئیم دراز میکنی

بیت دست دراز از پی یک حبّه پیم ❊ به که ببرند بدی

نیم حکایت مشت زن را حکایت کنند که

از دور زمان بجان آمده و از جهت تنگی شکم واز

به فغان آمده شکایت پیش پدر برد و اجازت

خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو

دامن دشمن کامی ز خلاب بی نوایی برون آورم

که گفته **بیت** فضل و هنر ضایعست تا ننمایند ❊ عود

برآتش نهند و مسک بپایند ❊ پدر گفت ای پسر

خیال باطل از سر بدر کن و پای قناعت برین

بدامن سلامت درکش که خردمندان گفته اند

دولت نه بکوشیدن است چاره کم جوشیدن

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور ❊ کوشش بی فایده است

وسمه برابروی کور ❊ اگر بهر سر موی تو صد هنر

باشد ❊ هنر بکار نیاید جو بخت بد باشد ❊ چکند زور

مند و اژدون بخت ❊ بازوی بخت به که بازوی

سخت

❊ پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است

از خوردن موید و دریافتن فواید و دیدن عجایب

و شنیدن غرایب و تفرّج بلدان و مجاورت خلان

و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت

یاران و تجربت روزگاران چنانکه گفته اند

چون بدکان و خانه در گروی ❊ هرگز ای خام

آدمی نشوی ❊ برو اندر جهان تفرّج کن ❊ پیش

ازان روزگر جهان بروی ❊ پدر گفت ای پسر

منافع سفر بدین نمط که گفتی بسیار است لیکن

مسلّم پنج طایفه راست یکی بازرگانی که با وجود

و مکنت و غلامان و کنیزان دلاویز و شاگردان چابک
هر روز بشهری و هر شب بمقام و هر روز بتفرج
گاهی از تنعم دنیا ممتع شود **قطعه** منعم بکوه و دشت و
بیابان و غریب نیست ❊ هر جا که رفت خیمه زد و
بارگاه ساخت ❊ وانرا که بر مراد جهان نیست
دست رس ❊ در زاد و بوم خویش غریب
است و ناشناخت ❊ دویم عالمی که بمنطق شیرین
و کلامی چون ماء معین و قوت فصاحت و مایه
بلاغت بهر کجا که رود بخدمتش اقدام نمایند و هر
کجا نشیند اکرام کنند **قطعه** وجود مردم دانا مثال
زر طلاست ❊ که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زاده نادان بشهر وا ماند ❊ که در دیار
غریبش بهیچ نستانند ❊ سیم خوبرویی که درون
صاحب دلان بمخالطت او میل کنند که بزرگان

گفته

گفته اند اندکی جمال بهتر از بسیاری مال و روی زیبا
مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته
لاجرم صحبت او را غنیمت شناسند و خدمتش را
بجان منت دارند **قطعه** شاهد آنجا که رود عزت و
حرمت یابد ❊ ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس بر اوراق مصاحف دیدم ❊
گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش ❊
گفت خاموش که هر کس که جمال دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش ❊
چون در پسر موافقت و دلبری بود ❊
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود ❊
او گوهر است گو صدفش در جهان مباش
در یتیم را همه کس مشتری بود ❊ چهارم خوش
آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ

از طیران باز دارد پس بوسیلت دل مردمان صید او شود
و ارباب معنی بملازمت او رغبت نمایند و بانواع
با او احسان کنند نظم چه خوش باشد آواز نرم
حزین ٭ بگوش حریفان مست صبوح ٭ به از
روی زیباست آواز خوش ٭ که آن حظ
نفس است و این قوت روح پنجم کمینه پیشه وری که بسعی
بازو کفافی حاصل کند تا آبروی او بهر نان ریخته
نگردد که خردمندان گفته اند نظم گر بغریبی رود
از شهر خویش ٭ محنت و سختی نبرد پینه دوز ٭
چون بغریبی فتد از مملکت ٭ گرسنه خسبد ملک
نیم روز ٭ چنین صفت ها که بیان کردم ای پسر
در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعی طیب
عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل
در جهان برود و دیگر نام و نشان او نشنوند ٭

سمعی الی حسن الاغانی
من ذی الذی جس المثانی

یا مه دکجی

نیم روز نترکستانده بر
شهرک اسمیدر

هر آنکه گردش گیتی نگین او برخواست ٭ بغیر مصلحتش
رهبری کند ایام ٭ کبوتری که دگر آشیان نخواهد
دید ٭ قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام ٭
پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم
که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب
حصول آن تعلق شرط است بلا اگرچه مقدر است
از ابواب دخول آن احتراز واجب است قطعه
رزق اگرچند بی گمان برسد ٭ شرط عقل است
جستن از درها ٭ گرچه کس بی اجل نخواهد مرد ٭
تو مرو در دهان اژدرها ٭ گفت درین صورت
که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه
در افکنم پس مصلحت آن می بینم که سفر کنم که پیش
ازین طاقت بی نوایی ندارم ٭ چو مرد برافتاد
ز جای و مقام خویش ٭ دیگر چه غم خورد همه

آفاق جای اوست ❊ شب هر توانگری بسرایی همی روند
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست ❊ ❊
این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد
بیت ❊ هنرور که بختش نباشد بکام ❊ بجای رود
کش ندانند نام ❊ تا برسید بکنار آبی که سنگ
از صلابت او بر سنگ همی آمد و آواز بفرسنگ
همی رفت ❊ قورنج سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی ❊
کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربود
❊ گروهی مردمان را دید که هر یک بقراضهٔ در معبر
نشسته اند و رخت سفر بسته جوان را دست همت بسته
بود زبان برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند نظم
بی زر نتواند که کند با کس زور ❊ گر زر داری
بزور محتاج نه ❊ ملاح بی مروت بخندید و برگردید
و گفت بیت زر نداری نتوان رفت برون از دریا

یعنی محل عبور و مرور

زور

زور ده مرده چه باشد زر یکمرده بیار ❊
جوان را دل از طعنهٔ او بهم برآمد و خواست که ازو انتقام
کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامهٔ
که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح
طمع کرد و کشتی را باز گردانید بیت بدوزد شره
دیدهٔ هوشمند ❊ در آرد طمع مرغ و ماهی
به بند ❊ چندانکه ریش و گریبان ملاح بدست
جوان افتاد بخود درکشید و بی محابا فرو کوفت
یارش از کشتی برآمد تا پشتی کند درشتی دید پشت
داد چاره جز این ندید که با و بمصالحت گرایند
و باجرهٔ کشتی مسامحت نمایند قطعه چو پرخاش
بینی تحمل بیار ❊ که سهلی به بندد در کارزار ❊
لطافت کن آنجا که بینی ستیز ❊ نبرد قزنرم
شمشیر تیز ❊ بشیرین زبانی و لطف و خوشی

توانی که پیل بموی کشی ❊ بعذر ماضی در قدمش
افتادند و بوسهٔ چند بنفاق بر سر و رویش
دادند و بکشتی در آوردن و روان شدند تا برسیدند
بستونی از عمارت یونان که در آب ایستاده
بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زور
آورترست باید که بدین ستون برود و حطام
کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بعزم دلاوری
که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید
و قول حکماست که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی
اگر در عقب آن صد راحت رسانی از پاداش آن
رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید
و آزار در دل بماند بیت چه خوش گفت یکتاش
با خیل تاش ❊ چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
مشو ایمن که تنگ دل گردی ❊ چون ز دستت

یکتاش و خیل تاش ایکی پهلوان

دل

دل بتنگ آید ❊ سنگ بر بارهٔ حصار مزن ❊
که بود کز حصار سنگ آید ❊ چندانکه مقصود کشتی
بساعد بپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام
کشتی از کفش بگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند
روزی دو در آن بلا و محنت کشید روز سیم خابش
در ربود در آب افتاد بعد از شبانه روزی بر کنار
دریا افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان
خوردن گرفت و بیخ گیاه بر آوردن تا اندک قوت
یافت سر در بیابان نهاد و میرفت تا تشنه و بیطاقت
شده بر سر چاهی رسید و قومی بر وی گرد آمده و شربتی
آبی به پشیزی همی آشامیدند جوان را پشیز نبود چندانک
طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست
تعدی دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت مردمان غلبه
کردند و بی محابا زدند چنانکه مجروح شد قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را ❊ با همه تندی و صلابت
که اوست ❊ مورچگان را چو بود اتفاق ❊ شیر
ژیان را بدرانند پوست ❊ بحکم ضرورت خسته
و مجروح در کاروان افتاد و برفت شبانگاه
برسیدند بمقام که از دزدان بر خطر بود کاروانیان
لرزه بر اندام دید افتاده و دل بر هلاک نهاده جوان
گفت اندیشه مدارید که یکی منم که تنها پنجاه مرد را جواب
گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند اهل کاروان را
دل بلاف او قوی شد و از سخن او شادمان شدند
و بنان و آب او را دستگیری کردند جوان را آتش معده
بالا گرفت و عنان طاقت از دست رفته لقمه
چند از فرط اشتها تناول کرد و دمی چند آب از پی آن
بیاشامید تا دیو درونش بیارامید و خوابش
ببرد مرد جهان دیده در کاروان بود گفت ای

یاران من ازین بدرقه شما اندیشه ناکم که مبادا
از دزدان باشد چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی
چند گرد آمده بود از وهم آن تنها در خانه خوابش
نمی برد تا یکی از دوستان را بر خود نمی خواند خوابش
نمی برد شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درم هاش
وقوف یافت جمله را ببرد بامدادان دیدندش
گریان و عریان گفتندش حال چیست مگر آن درمها
را دزد برد گفت لا و لله بدرقه برد قطعه
هرگز ایمن ز مار ننشینم ❊ تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمن تیز است ❊ که نماید بچشم مردم دوست
❊ چه دانید که این هم از جمله دزدان باشد که
بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بهنگام فرصت
یاران را خبر کند مصلحت آن می بینم که او را خفته
بگذاریم و رخت برداریم همگنان را تدبیر استوار

آمد و مهابت از مشت زن در دل ایشان پیدا شد
رخت برداشتند و جوانرا خفته گذاشتند جوانرا وقتی
که آفتاب بر کتفش تافت سر برآورد کاروانرا دید
رفته بیچاره بسی بگردید ره بجای نبرد تشنه و بی نوا
روی بر خاک و دل بر هلاک نهاد و میگفت

مَنْ ذَا یُحَدِّثُنِی وَزُمَّ الْعِیسُ ۞ مَا لِلْغَرِیبِ سِوَی الْغَرِیبِ اَنِیسُ

بیت

درشتی کند با غریبان کسی ۞ که نابرده باشد بغربت بسی ۞ مسکین
با خود درین حدیث که پسر پادشاهی در صید بود
و از لشکریان دور افتاده به بالای سرش ایستاده
و این بیت می شنود و در هیئتش نظر کرد صورت
حالش آراسته دید و سیرت ظاهرش پریشان
گفت از کجایی و چه صفت داری و بدین جایگاه
چگونه افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت

کرد

کرد از حالت کشتی و جور ملاح و روستاییان بر سر
چاه و غدر کاروانیان با پدر میگفت پدر گفت
ای پسر نگفتمت هنگام رفتن تهی دستانرا دست
دلیری بسته و پنجهٔ شیرین شکسته بیت چه خوش گفت
آن تهی دست سلحشور ۞ جوی زر بهتر از پنجاه
من زور ۞ پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری
گنج برنداری و تا دانه نیفشانی خرمن برنداری
گفت ای پدر نه بینی که باندک مایه رنجی که بردم
چه تحصیل حاصل کردم و به نیشی که خوردم چه مایه
عسل آوردم قطعه گرچه بیرون ز رزق نتوان
خورد ۞ در طلب کاهلی نشاید کرد ۞ غواص گر اندیشه
کند کام نهنگ ۞ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ
۞ آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم
تحمل بار گران میکند نظم چه خورد شیر شرزه در بن

غار ٭ باز افتاده راجه قوت بود ٭ گر تو در خانه صید
خوابی کرد ٭ دست و پایت جو عنکبوت بود ٭
پدر گفت ای پسر درین نوبت فلک یاوری کرد
و اقبال و سعادت رهبری تا کلت از خار بدر آمد
و خارت از پای و صاحب دولت بر تو گذر کرد
و بر تو نخشید و چنین اتفاق نا در افتد و بر نا در حکم
نتوان کرد زنهار تا بدین طمع کرد جهان نگردی
و فرش طمع در نوردی نظم صیاد نه هر بار شکار
ببرد ٭ باشد که یکی روز بلنگش بخورد ٭ چنانکه
یکی از ملوک فارس حرسهم الله تعالی بکینی گرانمایه
بر انگشترین داشت باری بحکم تفرج با تن چند از
خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا
انگشترین بر کنند عضد نصب کردند تا مرکه تیر از
حلقهٔ انگشترین بگذراند خاتم او را باشد اتفاق چهار صد

حکم انداز در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودک
که در بام رباطی بیازچه تیر از سر طرف همی انداخت
باد صبا تیر او را از حلقه انگشترین بگذرانید
خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند
پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی
گفت تا رونق اولین بر جای بماند قطعه
که بود گر حکیم روشن رای ٭ بر نیاید دست تند
پیری ٭ گاه باشد که کودکی نادان ٭ بغلط بر
هدف زند تیری حکایت شنیدم درویشی را در غار
ری نشسته بود و در بروی کسان بسته و ملوک
و سلاطین را در چشم همت او شوکت و هیبت نماند
یکی از ملوک اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق
درویشان چنین است که بما موافقت کنی شیخ
رضا داد بحکم انکه اجابت دعوت سنت است دیگر

روز ملک بعذر قدومش رفت عابد برخواست
و مرد را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت
چون ملک غایب شد یکی از اصحاب پرسید که چندین
ملاطفت که امروز با پادشاه کردی خلاف عادت
بود تا درین چه حکمت بود گفت نشنیده که گفته‌اند
هر کرا بر سماط بنشستی ❊ واجب آمد بخدمتش
برخواست ❊ گوش تواند که همه عمر وی ❊ نشنود
آواز دف و چنگ و نی ❊ دیده شکیبد ز تماشای
باغ ❊ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ ❊ ور نبود
بالش آکنده پر ❊ خواب توان کرد حجر زیر سر
تیقلمش
ور نه بود دلبری همخوابه پیش ❊ دست توان
کرد در آغوش خویش ❊ وین شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد بهیچ ❊ باب چهارم

بو هنر سز مذموم شکم صبری
بو قدر که هیچله قانع اوله

معلوم اوله که پیچ پیچ عبارتی
اضداددندر که هم مقام مدحده و هم
مقام ذمده مستعملدر بونده مذموم معناسنه

در فوائد خاموشی یکی را از دوستان گفت
که امتناع سخن گفتم بعلت آن اختیار افتاده است
در غالب اوقات که سخن نیک و بد اتفاق می‌افتد
و دیده دشمن جز بر بدی نمی‌افتد دشمن آن به که نیکی
نه بیند بیت هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست ❊
گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست
حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد
پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی
گفت ای پدر فرمان ترا بردارم و نگویم ولیکن
خواهم که مرا باین فایده مطلع گردانی که مصلحت در نهان
داشتن این چیست گفت تا معصیت دو نشود
یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه بیت
مگو درد خود را تو با دیگران ❊ که لاحول گویند

واخو العداوة لا یمر بصالح
الا ویلمزه بکذاب اشر
نور گیتی فروز چشمه خور
زشت باشد بچشم موشک کور

شادی کنا حکایت جوان خردمند افنون فضایل
حظی وافر داشت طبعی فرخنده انکه با دانشمندان
نشستی زبان از سخن بستی باری پدر گفتش ای پسر
تو نیز سخنی که دانی چرا نگویی گفت ترسم از انچه
پرسند ندانم قطعه آن شنیدی که صوفی میگوید
زیر نعلین خویش میخی جست ۞ آستینش گرفت سر منکی
که بیا نعل بر ستورم بند حکایت جالینوس حکیم ابلهی را
دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی
همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار روی با نادان
باین غایت نرسیدی قطعه دو عاقل را نباشد
کین و پیکار ۞ نه دانای پرهیزد با سبکسار ۞
اگر نادان بوحشت سخت گوید ۞ خردمندش
بنرمی دل بجوید ۞ دو صاحبدل که دارند موی
همیدون سرکشی و آزرم جوی ۞ وگر از مرد جانب

یکی از انبیا خوی بد داشت شامم
تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر از انکه خوی بد بود در مرد
کسی گفتن که خود را بد نداند

حکایت یکی از علمای معتبر
مناظره افتاد با یکی از ملاحده
و با او بحجت برنیامد سر بسر بخاست
و برگشت کسی گفتش تو با چندین
علم و ادب و فضل و حکمت با جهل
دینی برنیامد گفت علم من در آنست
و حدیث و گفتار شیخ و او
بدینها معتقد نیست و همی شنود
امر انشیدن کفر او بکار آید
آنست جواب کسی که جواب ندهی

جاهلا نند ۞ وگر زیرک باشد بگریزند حکایت
سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند لکم
انکه بر سر جمعی سهالی سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی
واگر همان لفظ اتفاق افتادی بعبارت دیگر ادا
واز جمله آداب ندمای حضرت ملوک اینست ۞
سخن گرچه دلبند و شیرین بود ۞ نه او را رتصدیق
تحسین بود ۞ چو یکبار گفتی مگو باز پس ۞
که حلوا چو یکبار خوردند بس حکایت یکی از حکما را
شنیدم که گفت مر کرا پسی بجهل خود اقرار ندارد دیگر
انکه پس که چون کسی در سخن باشد ۞ و تمام نا کرده او
اغاز کند پیت سخن را سر است ای خردمند ۞
میاور سخن در میان سخن ۞ خداوند تدبیر و هنک و
هوش ۞ نگوید سخن تا نه پرسند خموش حکایت
تنی چند از بندگان سلطان محمود چرس میخوردند

گفتند که سلطان در فلان مصلحت ترا چه گفت گفت
بر شما پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن
روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که با کسی نگویم گفت پس چرا
می پرسید **بیت** نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت
بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت ⁂ **حکایت**
بازیدن دیگری متعدد در
در بیع عقد سرای مشتری بودم جهودی گفت آخر
از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس
بجز که هیچ عیب ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ منی
قطعه خانه را که چون تو همسایه ایست ⁂ ده درم سیم
کم عیار ارزد ⁂ لیکن امیدوار باید بود ⁂ که پس از
مرگ تو هزار ارزد **حکایت** یکی از شعرا پیش امیر دزدان
رفت و شفاعت خواست و ثنا گفت فرمود تا
جامه از و بستدند و او را از ده بدر کردند سگان
در قفای او افتاد خواست تا سنگ بردارد زمین

یخ کرده بود عاجز آمد و گفت این چه حرامزاده مردمانند
سنگ را بسته اند و سگ را گشاده اند امیر از غرفه
بدید و بشنید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت
جامهٔ خود میخواهم که از دست بدان رهایی یافتن
غنیمت است ⁂ **نظم** امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان ⁂ ع ⁂ سالار دزدان را
دزدان باشی
رحمت آمد جامه اش بدو داد و قبا پوستین برو
مزید کرد و درمی چند نیز دادش **حکایت** منجمی بخانه
درآمد بیگانه را دید با زنش نشسته دشنام داد و سقط
گفت فتنه و آشوب برخواست صاحبدلی برین
حال واقف شد و گفت تو بر اوج فلک چه دانی
چیست ⁂ که ندانی که در سرای تو کیست ⁂
خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی
و فریاد بیهوده برداشتی مردم محله بعلت جاهی که داشت

ع خ رضینا من نوالک بالرحیل

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس
کفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست
و آیات ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان او

بلیّتش می کشیدند و اذیّتش را مصلحت نمی دیدند
تا یکی از خطبا که با وی عداوتی داشت بپرسش وی
آمده بود گفت ترا خواب دیده ام گفت چه دیدی
گفتا چنان دیدم که ترا آواز خوش بود مردمان
از نفس تو در راحت بودند خطیب اندرین سخن
بیندیشید و گفت این چه مبارک خوابیست که مرا
بر عیب من اطّلاع فرمودی معلوم شد که آواز ناخوشی
دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج اند توبه
کردم که دیگر خطبه نخوانم مگر بآهستگی **قطعه**
از صحبت دوستان برنجم ٭ کاخلاق بدم حسن نمایند
عیبم هنر و کمال بیند ٭ خارم گل و یاسمن شمارند
کو دشمن شوخ چشم چالاک ٭ تا عیب مرا بمن نمایند
هر آنکس که عیبش بگویند بیش ٭ هنر داند از جاهلی
عیب خویش **حکایت** یکی در مسجد سخا بتطوّع

بانگ

بانگ نماز گفتی که مستمعان را ازو نفرت آمدی
صاحب مسجد امیر عادل بود و نیک سیرت نمیخواست
که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را
مؤذنان قدیم اند هر یکی را پنج درم مرتب داشته
ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی بدین
اتفاق افتاد برفت و پس از مدت در گذری پیش
امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی
که بده دینارم ازین بقعه بدر کردی که آنجا که رفته
ام بیست دینارم میدهند که بجای دیگر رو قبول
نمی کنم امیر از خنده بی خود شد و گفت زنهار نستانی
که به پنجاه دینار راضی شوند **حکایت** ناخوش آوازی
ببانگ بلند قرآن همی خواند صاحب دلی برو بگذشت
و گفت ترا مشاهده چند است گفت هیچ گفت پس چرا
میخوانی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان

گر تو قرآن بدین نمط خوانی ❊ ببری رونق از مسلمانی
خدایا حافظان ناخوش آواز ❊ نکویی ده اگر نرمک
بخوانند ❊ مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش
آمد گفت انجام کار بمراد باشد چند درم بزاهدان
بخشم چو حاجتش برآمد و تشویش خاطرش بسر آمد
وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی از بندگان
کیسهٔ زر داد تا بزاهدان تفرقه کند گویند غلام عاقل
و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها
بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدانرا نیافتم
ملک گفت این چه حکایت است آنچه من دانم درین شهر
چهارصد زاهد است گفت ای خداوند آنکه زاهد است
نمی ستاند و آنکه زاهد نیست می ستاند ملک بخندید
و ندیمانرا گفت چنانکه مرا در حق زاهدان ارادت است
و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست

بو حکایه مکرر در بالاده ذکر اولندی

زاهد

زاهد که درم گرفت و دینار ❊ زاهد تر از و کسی
بدست آر
حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ
صاحب جمال دارد که هر یک بدیع جهانی اند چگونه
است که با هیچ یک از ایشان میل و محبت ندارد
که با ایاز دارد که او را زیاده حسنی نیست گفت
هر چه بدل فرود آید در دیده نکو نماید قطعه هر که
سلطان مرید او باشد ❊ گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد ❊ کسش از خیل خانه ننوازد
کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند ❊ نشان صورت
یوسف دهد بناخوبی ❊ وگر بچشم ارادت نظر کند
در دیو ❊ فرشته پیش نماید بچشم کروبی ❊ گویند
خواجه را بندهٔ نادر الحسن بود با وی بسبیل مودت
و دیانت نظر داشت با یکی از صاحب دلان گفت

کیره دیمکدر
قبیله
ملائکه مقربین

عین الرضا عن کل عیب کلیلة
ولاکن عین السخط تبدی المساویا

دریغ این بنده با حسن و جمال که دارد اگر زبان دراز
و بی ادب نبودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی
کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی
در میان آمد مالکی و مملوکی برخواست **بیت** خواجه با بنده
پری رخسار ❊ چون درآید ببازی و خند ❊
چه عجب گر بخواجه ناز کند ❊ وین کشد بار ناز چون بنده
غلام آبکش باید و خشت زن ❊ بود بنده نازنین
مشت زن **حکایت** پارسائی را دیدم بمحبتی شخصی
گرفتار شده بود و رازش از پرده برملا افتاده
چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی
نکردی و گفتی **قطعه** کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی بیغ تیزم ❊ بعد از تو ملاذ و ملجای
نیست ❊ هم در تو گریزم ار گریزم ❊ باری ملامتش
کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس برو غالب

آمد زمانی بتفکر فرو رفت و گفت **قطعه** هر کجا
سلطان عشق آمد نماند ❊ قوت بازوی تقوی را
محل ❊ جنگ جویان چون زید بیچاره ❊ اوفتاده
تا گریبان در وحل **حکایت** یکی را دل از دست رفته
بود و ترک جان گفته و مطمح نظر او جای خطرناک
و ورطه هلاک نه لقمه که متصور شدی که بکام آید یا مرغی
که بدام افتد ❊ **نظم** چو در چشم شاهد نیاید زرت ❊
زر و خاک یکسان نماید برت ❊ یاران بنصیحتش
گفتند ازین خیال باطل تجنب کن که خلقی هم بدین خیال که
تو داری اسیرند و پای در زنجیر ❊ دوستان گو
نصیحتم مکنید ❊ که مرا دیده بر ارادت اوست ❊
جنگ جویان بزور بازو و کتف ❊ دشمنان را
کشند و خوبان دوست ❊ شرط محبت نباشد
باندیشه جان و دل از محبت جانان برگرفتن

تو که در بند خویشتن باشی ❊ عشق بازی دروغ زن
باشی ❊ گر نشاید بدوست ره بردن ❊ شرط
عقل است در طلب مردن ❊ چون دست دهد که آستینش
گیرم ❊ ورنه بروم بر آستانش میرم ❊ متعلقانش را
که نظر بحال او بود و شفقت بروزگار او بود پندش
دادند و بندش نهادند سود نداشت **بیت**
دردا که طبیب صبر میفرماید ❊ وین نفس حریص را
شکر میباید ❊ آن شنیدی که شاهدی میگفت ❊
زیر لعا ❊ با دل از دست رفته میگفت ❊
تا ترا قدر خویشتن باشد ❊ پیش چشمت چه قدر من
باشد ❊ پادشاه زاده را خبر کردند که شخصی
بر سر این میدان مداومت مینماید خوش طبع و شیرین
کلام سخنان غریب و نکتهای لطیف گفتی چنین معلوم
میشود که دل آشفته است و شوری در سر دارد پسر

خیزم چو نماند بیش ازین تدبیرم
خصم از همه شمشیر زند یا تیرم

دانست که دل آویخته است و این گرد بلا انگیخته است مرکب
بجانب او راند دید که بنزدیک او عزم آمدن دارد بگریست
و گفت آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش ❊
گویا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش ❊ چندانک
ملاطفت نمود که از کجایی و چه صفت داری و در قعر
بحر مودت تا بجای غرق بود که مجال نفس زدن
نداشت **بیت** اگر خود هفت سبع از بر نخوانی ❊
چو آشفتی الف از بی ندانی ❊ گفتا سخن با من چرا
نگویی گفت که از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش
ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم
امواج محبت سر بر آورد و گفت **نظم** عجب است
با وجودت که وجود من بماند ❊ تو بگفتن اندر آیی و
مرا سخن نماند ❊ این بگفت و نعره بزد و جان بحق
تسلیم کرد ❊ عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست ❊

یکی از متعلقان را کمال بهجتی بود و معلم را
از آنجا که حسن بشریت است با حسن بشره او میل داشت
و زجر و توبیخی که در حق دیگران بجای آوردی در حق
او روا نداشتی با مثابت که غالب اوقاتش درین
سخن بودی ❊ نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی
روی ❊ که یاد خویشتنم در ضمیر می آید ❊ ز دیدنت
نتوانم که دیده بر بندم ❊ وگر مقابله بینم که تیر می آید
باری پسر گفت چنانکه در آداب رسم نظری میفر
مایی در آداب نفسم نیز تأمل کن تا اگر در اخلاق من
ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده می آید مرا به آن
مطلع گردان تا بتبدیل او مشغول شوم گفت ای
پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظری که مرا با تست
جز هنر نمی بینم ❊ چشم بد اندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر ❊ ور هنری داری و

هفتاد

هفتاد عیب ❊ دوست نه بیند بجز آن یک هنر ❊
شبی یاد دارم که یار عزیز از در درآمد چنان بی خود
از جای جستم که چراغم بآستین کشته شد شگفت آمدم
از بختم که این دولت از کجا روی نمود آنگاه گله آغاز
کرد و گفت در حال که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی
گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و نیز
ظریفان گفته اند قطعه چون گرانی به پیش شمع آید ❊
خیز و اندر میان جمع بکش ❊ ور شکرخنده ایست
شیرین لب ❊ آستینش بگیر و شمع بکش حکایت
یکی از دوستان که زمانها ندیده بودم گفت
کجایی که مشتاقم گفتم مشتاقی به که ملولی قطعه
دیر آمدی ای نگار سرمست ❊ زودت ندهیم
دامن از دست ❊ معشوقه که دیر دیر بیند ❊
آخر کم از آنک سیر بیند ❊ شاهد که با رفیقان آید

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی
شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بجفا کردن آمده ایست بحکم انکه از غیرت و معاوت
خالی نباشد **قطعه** به یک نفس که در آمیخت یار با اغیار
بس نماند که غیرت وجود من بکشد ❊ بخنده گفت
که من شیع جمع ای سعدی ❊ مرا ازان چه که پروانه
خویشتن بکشد **حکایت** دانشمندی را دیدم بمجلس شخصی
گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار جور و جفا دید
وتحمل بارگران کردی یاری بطریق نصیحتش گفتم
دانم که ترا در مودت منظور برعلتی دنیای محبت
برزلتی نیست با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد
خود را متهم کردن وجور بی ادبان بردن گفت ای یار
دوست دیست از عتاب دامن روزگارم بدر
که بارها درین مصلحت که می بینی فکر کردم صبر
برجفای و سهل نمود و حکما گفته اند دل برفجا
نهادن آسیان تریست که چشم از مشاهد برداشتن

یاد دارم در ایام پیشین
من و دوستی چو دو مغز بادام
در بهشتی صحبت داشتیم نگاه
اتفاق سفر افتاد پس از مدتی که
بازآمد عتاب آغاز کرد و سرد
فاصد رنجه قاصد بجمال تو روشن
کردیده قاصد بجمال تو روشن
ومن محروم باشم
یار در سینه مرا کوبد بناخن تو بدندان
گر سر تیشه نظر در تو کند
تیشه آنگه که کس سیم بخود بر نزند

❊ حکایت در عنفوان اول معدلت جوانی با شاهد پسر سر داشتم
بحکم آنکه خلق داشت خوش صدا بیت آنکه نبات عارض اش
آب حیات میخورد ❊ اتفاقا بخلاف طبع ازو
حرکتی دیدم پسندیدم دامن ازو درکشید و قهر
مهر برچیدم و گفتم بیت برو هرجه می بایدت
پیش گیر ❊ سر مانداری پسر خویش گیر ❊ این بگفت
و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد ❊ اما شکر
نعمت باری که پس از مدت بازآمد آن خلق دا

مرکه بی او بسر نشا برد ❊ گر جفای کند بباید برد
روزی از دوست گفتمش زنهار ❊ جندازان رو
کردم استغفار ❊ نکند دوست زنهار از دوست
دل نهادم برانچه خاطر اوست ❊ گر بلطفم بپیش خود خواند
ور بقهرم براند او داند ❊ بازآ و مرا بکش که بپیشت
مردن ❊ خوشتر که پس از تو زندگانی کردن ❊

اضافه مجمت بوبخشی دیگر

شنیدم که وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب بکاهد

Library Digitised Collections

Author/s:
Sad

Title:
Gulistn-i Sad

Date:
1125? [1711?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23254

File Description:
Part 2

متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده بر سیب زنخدان
او چو به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع
که در کنارش گیرم کناره گرفتم **قطعه** آن روز که
خط شاهدت بود ∴ صاحب نظر از نظر برآمدی
امروز بیامدی بصلحم ∴ کش فتحه و ضمه برنشاندی
تازه بهار او رقت زرد شد ∴ دیگ منه
کاتش ما سرد شد ∴ چند خرامی و تکبر کنی ∴ رونق
بارینه تصور کنی ∴ پیش کسی رو که طلبکاری تست
ناز برو کن که خریدار تست ∴ سبزه در باغ گفته
اند خوش است ∴ داند آنکس که این سخن گوید ∴
یعنی از روی نیکوان خط سبز ∴ دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گنده نازاریست ∴ چون که بر میکنی
و میروید ∴ گر صبر کنی و رنگنی موی بناگوش ∴
این دولت ایام نکویی بسر آید ∴ ور دست بجان

داشتمی

داشتمی همچو تو بر ریش ∴ نگذاشتمی تا بقیامت که برآید ∴
سوال کردم و گفتم جمال روی ترا ∴ چه شد که
مورچه بر گرد ماه جوشیده است ∴ بخنده گفت
ندانم جمال رویم را ∴ مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است
حکایت یکی از مقربان را پرسیدند بتلاطفت یعنی
چندانکه خوب و لطیف و نازک اندامست درشتی
کند و سختی چون درشت شود چنانکه بکار نیاید تلطف
کند و دوستی نماید **نظم** امردانکه که خوب و شیرین
است ∴ تلخ گفتار و تندخوی بود ∴ چو بریش
آمد و بلعنت شد ∴ مردم آمیز و مهرجوی بود
حکایت یکی از علما را پرسیدند که کسی با ماه روی
در خلوت نشسته و در ها بسته و رقیبان خفته و نفس
طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید ∴ ∴
التمر یانع والناظور غیر مانع و هیچکس باشد که بقوت

پرهیزکاری ازو بسلامت بماند گفت اگر از مهرویان
بماند از بدگویان نماند **بیت** شاید پس کار خویشتن
بنشستن ٭ لیکن نتوان زبان مردم بستن **حکایت**
طوطی با زاغ در قفس کردند طوطی از قبح مشاهدهٔ او
مجاهده می برد و میگفت این چه طلعت مکروه است
و هیئات ممنوع و منظر ملعون و شمایل ناموزون

یالیت وبینک بعد المشرقین ٭ ٭ ٭

بیت ٭ علی الصباح بروی تو هر که برخیزد ٭
صباح روز سلامت برو کجا باشد ٭ بداختری
چو تو در صحبت تو بایستی ٭ ولی چنانکه تویی در جهان
کجا باشد ٭ عجب ترا که غراب از مجاورت طوطی
بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش
گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید
و میگفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام

بوقلمو لایق قدر من آن بایستی که با زاغ بر دیوار باغی
رفتمی **قطعه** پارسا را بس این قدر زندان ٭ که بود هم
طویلهٔ رندان ٭ تا چه گناه کرد که روزگار بعلت آن
در سلک چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره رای بچنین بند
مبتلا کرده است **قطعه** کس نیاید بپای دیواری
که بران صورت نگار کنند ٭ گر ترا در بهشت
باشد جای ٭ دیگران دوزخ اختیار کنند ٭
تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را
از دانا وحشت است **قطعه** زاهدی در میان
رندان بود ٭ زان میان گفت شاهد بلخی ٭ گر ملولی
ز ما ترش منشین ٭ که تو هم در میان ما تلخی ٭
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته ٭ تو هیزم خشک در میانشان
رسته ٭ چون برف نشسته و چون یخ بسته **حکایت**
رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نمک

خورده و بی کران حقیقت صحبت ثابت شده آخر بسبب
آنکه نفعی آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد
و با این همه دلبستگی می بود از هر طرف بحکم آنکه شنیدم
که روزی از سخنان من در جمعی میگفتند درین بیت
نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین ❊ نمک زیاده کند بر جراحت
ریشان ❊ چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی ❊
چو آستین کریمان بدست درویشان **حکایت** طایفهٔ
درویشان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت
خویش گواهی دادند و او هم در آن جمله مدد کرده بود
و بر فوت صحبت خویش تاسف همی خورده و بر خطای
خویش معترف شده معلوم کردم که از طرف او رغبتی
هست این بیت نوشته فرستادم و صلح کردم **نظم**
بآن عهد و وفا گویا نبودی ❊ جفا کردی و بد عهدی
نمودی ❊ هنوزت گر سر صلحست باز آی ❊

یکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که بر گردی بزودی

گزان محبوب تر باشی که بودی **حکایت** یکی را
زن صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت
بعلت کابین در خانه متمکن بماند مرد از مجاورهٔ
او چاره ندید طایفهٔ دوستان بپرسیدن آمدند
یکی گفتش چگونه در فراق یار عزیز گفت نادیدن
زن بر من چنان دشوار نمی آید که دیدن مادر زن
قطعه گل بتاراج رفت و خار بماند ❊ گنج برداشتند و
مار بماند ❊ دیده بر تارک سنان دیدن ❊
خوشتر از روی دشمنان دیدن ❊ واجب است
از هزار دوست برید ❊ تا یکی دشمنت نباید دید
حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم
بکوی و نظر با ماه روی در تموزی که حرورش دهان
بجوشانیدی و سمومش مغز استخوان بگدازانیدی
ناگاه از ضعف بشریت تاب آفتاب منیر نیاوردم

التجا بسایهٔ دیواری بردم متر قب که کسی تموزرا
باب فروش ندناگاه از تاریکی دهلیز خانه رو
شنایی تبافت یعنی صورت جمال نمود که زبان
فصاحت از بیان صباحت او عاجز بماند چنانکه در شب
تاری صبح برآید قدحی برف آب در دست و شکری
در آن ریخته و بعرق کل برآمیخته ندانم بگلاش
مطیّب کرده بود یا قطرهٔ جند از کل رویش
دران چکیده فی الجمله شراب از دست نگاریش
بستدم و گفتم عمر ارپسر کرفتم قطعه خرم آن
فرخنده طالع را که چشم ٭ هر بر چنین ماه رو
مر بامداد ٭ مست می پیدار کرد دنیم شب ٭
مست ساقی روز محشر بامداد حکایت
سالی محمّد خارزم شاه با خطای صلح کردند بجامع
کاشغر در آمدم پسری دیدم بخوبی بغایت اعتدال

و نهایت جمال چنانکه گفته اند بیت معلمت همه
شوخی و دلبری آموخت ٭ عتاب و ناز و جفا و
سیمگری آموخت ٭ مقدمه نخود در دست داشت
و میخواند که ضرب زید عمرا بمجان خصومت
باقیست بخندید و مولودم پرسید گفتم خاک شیراز
گفت از سخنان سعدی چه یاد داری گفتم نظم
طبع تراجون هوس نخو کرد ٭ قوت طبع از دل ما
محو کرد ٭ ای دل عشّاق بدام تو صید ٭ ما بتو
مشغول و تو با عمرو زید ٭ بامداد ان که عزم
سفر کردم یکی از کاروانیان گفتش که فلان سعدیست
دوان بوداع آمد و تلطّف کرد و تاسف خورد
که چندین مدّت چرا نگفتی که منم سعدی تا شکر قدوم
بزرگانرا منت داشتمی و میان بخدمت بستمی
با وجود ت زمن و از نیامد که منم ٭ کفاجه شود

که درین خطه چند روزی بر آسایی بخدمتت مستفید
شویم گفتم نتوانم بحکم این دو سه بیت نظم بزرگی
دیدم اندر کوهساری ٭ قناعت کرده از دنیا
بغاری ٭ چرا گفتم بشهر اندر نیایی ٭ که باری بند
از دل برگشایی ٭ بگفت آنجا بری رویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند ٭ این بگفت و بوسه
چند بر سر و روی هم دادیم و وداع کردیم ٭
بوسه دادن بروی یار چه سود ٭ هم دران لحظه کرد پدرود
کرد سیب گویی وداع یاران کرد ٭ نیمه سرخ
ماند و نیم زرد ٭ خرقه پوشی در کاروان حجاز
همراه ما بود یکی از امراء عرب مرو را صد دینار
بخشید تا قربان کند ناگاه دزدان جفا پیشه
بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان
گریه و زاری آغاز نهاده و فریاد بی فایده برداشتند

بیت گر تضرع کنی و گر فریاد ٭ دزد زر باز پس
نخواهد داد ٭ مگر آن درویش صالح که در تغیر نیامده
بود و بر قرار خویش مانده کسی گفت مگر آن معلوم
ترا دزد نبرده گفت برده ولیکن مرا بآن الفتی
نبود که وقت مفارقت خسته خاطر باشم بیت نباید
بستن اندر چیز کس دل ٭ که دل برداشتن کاریست
مشکل ٭ گفتم موافق حال نیست این سخن که گفتی که
مرا در عهد جوانی با جوان اتفاق مخالطت افتاد و صدق
مودت تا بمثابتی که قبله چشم ام جمال او بود و سود و سرمایه
عمرم وصال او ٭ مگر ملایکه بر آسمان و گرنه بشر
بحسن و صورت او آدمی نخواهد بود ٭ بدوستی که
حرامست بعد از و صحبت ٭ که هیچ نطفه چو او
آدمی نخواهد بود ٭ ناگهی پای وجودش بگل اجل
فرو شد و دود فراق از درونش بر آمد روزها

بر سر خاکش مجاورت کردم و از آن جمله که میگفتمی
یکی اینست **قطعه** کاش آن روز که در پای تو شد
خار اجل ٭ دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر ٭
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم ٭ ای منم
بر سر خاک تو که خاکم بر سر ٭ آنکه قرارش
نگرفتی و خواب ٭ بی گل و نسرین نفشاندی نخست ٭
گردش گیتی گل رویش بریخت ٭ خار بنان بر سر
خاکش برست ٭ بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت
جزم نمودم که بقیت زندگانی فرش هوش
در نوردم و گرد مجالس نگردم **قطعه** سود دریا نیک
بودی گر نبودی بیم موج ٭ صحبت گل خوش بدی
گر نیستی تشویش خار ٭ دوش چون طاوس می نا
زیدم اندر باغ حسن ٭ دیگر امروز از فراق یار
می پیچم چو مار **حکایت** یکی از ملوک عرب حدیث

لیلی

لیلی و مجنون و شورش حال او را بگفتند که با کمال
فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام
اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آور
دند و ملامت کردند که در شرف نفس انسان چه خلل
دیدی که خوی حیوان گرفتی و ترک عشرت گفتی بنالید
و گفت **قطعه** کاش آنان که عیب جستند ٭
رویت ای دلستان بدیدندی ٭ تا بجای ترنج
در نظرم ٭ بی گمان دستها بریدندی ٭ تا حقیقت
معنی بر سر دعوی گواهی دادی **فَذَٰلِكُنَّ الَّذِي
لُمْتُنَّنِي فِيهِ** ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه
کند تا چه صورت است بفرمود تا طلب کردند و در
احیاء عرب بگردیدند و در صحن سراچه بداشتند تا ملک
در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیاه فام و ضعیف اندام
در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم بجمال از و بیش بودند

ند بزینت پیش مجنون بفرست دریافت گفت ای ملک
از دریچهٔ چشم مجنون بایستی در جمال لیلی مطالعه کردن
تا سر مشاهدهٔ او بر تو روشن گردد **بیت** تن درستان را
نباشد درد ریش ٭ جز بهم درد نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود ٭ چون یکی در عمر خود
ناخورده نیش ٭ تا ترا حال نباشد همچو ما ٭ حال ما باشد ترا
افسانه پیش ٭ سوز من با دیگری نسبت مکن ٭
او نمک بر دست و من بر عضو ریش **حکایت**
قاضی همدان را حکایت کنند که با نعل بند پسری سرخوش
بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش ملتهب
و پویان و مترسد و جویان و بر حسب واقعه گویان
یعنی صیدینه رسد قومش
قطعه در چشم من آمد آن سهی سرو بلند ٭ بربود دلم
ز دست و در پا افکند ٭ ای دیدهٔ شوخ میبرد
دل بکمند ٭ خواهی که بکس دل ندهی دیده به بند ٭

شنیدم که در کوچه پیش قاضی باز آمد بعضی ازین مقاله
بسمعش رسیده بود و زاید الوصف رنجیده دشنام
بی تحاشی داد و سقط گفت تا یکی از علماء معتبر که همعنان
او بود گفت **بیت** آن شاهدی و خشم گرفتن بینش ٭
وان عقده بر ابروی ترش شیرینش ٭ در بلاد عرب
گویند **ضرب اطیب زبیب** از دست تو مشت
بر دهان خورد ٭ خوشتر که بدست خویش نان خوردن ٭
همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید که بنزد پاد
شاهان سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان
صلح جویند **نظم** انگور نو آورده ترش طعم بود ٭
روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد ٭ این بگفت
و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول که در خدمت او
محل حکم
محضر دیگر
بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخن
در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند

بیت نه بر هر سخن بحث کردن رواست ٭ خطا بر بزرگان
گرفتن خطاست ٭ اما بحکم آنکه سوابق نعمت خدا
وندی ملازم درزکار بندگانست مصلحتی که بینند
اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب
آنست که باین پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی
که منصب قضا پایگاه منیعست تا بگناه شنیع ملوث
نگردی و حریف اینست که دیدی و حدیث این که شنیدی
یکی کرده بی آب رویی بسی ٭ چه غم دارد از آب
رویی کسی ٭ بسا نام نیکوی پنجاه سال ٭ باران
که یک نام زشتش کند پایمال ٭ قاضی را نصیحت
بدل پسند آمد و بر حسن رای ایشان آفرین خواند و گفت
نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسند
بی جواب ولیکن حکما گفته اند بیت ملامت کن مرا چندانکه
خواهی ٭ که نتوان شستن از زنگی سیاهی ٭ و زیاد

تو غافل نتوان کرد بهیچم ٭ سر کوفته مارم نتوانم که
نه پیچم ٭ این بگفت و کسان بتفحص حال او برانگیخت و نعمت
بیکران برو بریخت و گفته اند هر کرا زر در ترازوست
زور در بازوست و آنکه بر دنیا دست رس ندارد
در همه جهان کس ندارد نظم هر که زر دید سر فرود آ
ورد ٭ گر ترازوی آهنی دوشست ٭ فی الجمله شبی
شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد که قاضی همه شب
شراب خورده و شاهد در بر آورده همه شب از تنعم
نخفتی و بترنم گفتی بیت امشب مگر بوقت نمی خواند این
خروس ٭ عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس ٭
بستان ناز در خم زلفین تاب دار ٭ چون گوی
عاج در خم چوگان آبنوس ٭ یکدم که خواب فتنه
بخوابست زنهار ٭ بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس ٭
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح ٭ یا از در سرای

اتابک غریو کوس ❊ لب از لب جو چشم خروس ابلهی
بود ❊ برداشتن بنعرهٔ بیهودهٔ خروس ❊ ❊
قاضی دران حالت که یکی از متعلقان آواز در
درآمد و گفت خیز و تا پای داری گریز که حسودان
بر تو دقی گرفته اند بلک حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه
بآب تدبیر باز نشانی مبادا که فردا بالا گیرد
و عالمی فرا گیرد قاضی تبسم کرد و گفت **قطعه** پنجه در صید
برده ضیغم را ❊ چه تودت کند که سگ لاید ❊
روی در روی دوست کن بگذار ❊ تا عدو پشت
دست میخاید ❊ ملک را هم دران شب خبر کردن که
در ملک تو چنین منکر حادث شده است گفت او را
من از علامهٔ عصر میدانم و یگانهٔ روزگار باشد که
معاندان در حق او حوض کرده باشند این سخن
در سمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه گردد و دیده شود

که حکیمان گفته اند ❊ به تندی سبک دست بردن
به تیغ ❊ بدندان گزی پشت دست دریغ **حکایت**
شنیدم که سحرگاه با تنی چند از خاصان ببالین
قاضی فراز آمدند شمع را بدیدند ایستاده و شاهد
نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی
و بیخبر از ملک ملک بلطف اندک اندک بیدارش کرد
که برخیز آفتاب برآمد دریافت که حال چیست گفت
از کدام جانب گفت از طرف مشرق گفت الحمد لله
که هنوز در توبه باز است بحکم این حدیث ❊
**لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی یطلع الشمس
من مغربها استغفر الله و اتوب الیک**
این دو چیزم بر گناه انگیختند ❊ بخت نافرجام و
عقل ناتمام ❊ گر گرفتارم کنی مستوجبم ❊ ور ببخشی
عفو بهتر کانتقام ❊ ملک گفت توبه درین حالت

که بر هلاک خود اطلاع یافتی سود ندارد ❊ چه سود از
دزدی آنکه توبه کردن ❊ چو نتوانی کمند انداخت بر شاخ
بلند از میوه کو کوتاه کن دست ❊ که کوته خود ندارد
دست بر شاخ ❊ ترا با خود چنین منکری که ظاهر شده
است سبیل خلاصی صورت نه بندد این بگفت و به
موکلان عقوبت در آویخت گفتا مرا در خدمت ملک
یک سخن باقیست گفت بگوی قاضی گفت **قطعه**
بآستین ملالی که بر من افشانی ❊ طمع مدار که از دامنت
بدارم دست ❊ اگر خلاص محالست ازین گنه که
مراست ❊ بدان کرم که تو داری امیدواری هست
ملک گفت لطیفهٔ بدیع آوردی و این نکتهٔ غریب
خواندی لیکن محال عقل است و خلاف شرع که ترا
فضل و بلاغت و ادب از دست من برهاند مصلحت
آن می بینم که ترا از بام جوسق بیندازم تا دیگران عبرت

گیرند

گیرند ملک را خنده گرفت و بعفو از گناه او درگذشت
و متعلقان را که اشارت بکشتن او کرده بود گفت
هر که جمال عیب خود باشد ❊ طعنه بر عیب دیگران زند ❊
جوان پاک باز و پاک رو بود ❊ که در پاکیزه رویی
در گرو بود ❊ چنین خواندم که در دریای اعظم ❊
بگردابی در افتادند باهم ❊ چو ملاح آمدش تا دست
گیرد ❊ مبادا کندران حالت بمیرد ❊ همی گفت از
میان موج و تشویر ❊ مرا بگذار و دست یار من گیر ❊
درین گفتن جهانی بروی آشفت ❊ شنیدندش که جان
میداد و میگفت ❊ حدیث عشق از آن بطال مینوش
که در سختی کند یاری فراموش ❊ چنین کردند یاران
زندگانی ❊ ز کار افتاده بشنو تا بدانی ❊ که سعدی
راه و رسم عشقبازی ❊ چنان داند که در بغداد
تازی ❊ دلارام که داری دل درو بند ❊ دگر خشم از

همه عالم فرو بند اگر مجنون و لیلی زنده بودی
حدیث عشق از آن دفتر نوشتی ❊ ❊ ❊ ❊

باب ششم در تأثیر تربیت حکایت

در جامع دمشق با طایفهٔ دانشمندان بحثی میکردم
که جوانی درآمد و گفت درین میان کسی نیست که زبان
پارسی داند اشارت بمن کردند گفتم خیرست گفت
پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان
پارسی چیزی همی گوید و مفهوم نمیشود اگر بکرم قدم
رنجه نمایی مزد یابی باشد که وصیتی همی گوید چون ببالین او
رفتم این بیت میگفت **قطعه** دمی چند گفتم برآرم
بکام ❊ دریغا که بگرفت راه نفس ❊ دریغا که بر خوان
الوان عمر ❊ دمی چند خوردیم و گفتند بس ❊ معنی
این سخن با شامیان میگفتم تعجب کردند و از عمر دراز
او بر تأسف همچنان بر حیوة دنیا گفتمش چگونه درین حالت

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی ❊ که از دهانش بدر میکنند
دندانی ❊ قیاس کن چه حالم بود درین ساعت ❊ که از
وجو عزیزم بدر رود جانی ❊ گفتم تصور مرگ از خیال
بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که مرض
اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی
طبیبی را بخوانیم که ترا معالجت کند دیده پر آب گردانید
و بخندید و گفت دست برهم زند طبیب ظریف **قطعه**
چو خرف بیند اوفتاده حریف ❊ خواجه در بند
نقش ایوانست ❊ خوانه از پای بست ویرانست ❊
پیرمردی ز دی ز نزع می نالید ❊ پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج ❊ نه عزیمت اثر کند نه
علاج **حکایت** پیرمردی را حکایت کنند که دختر
خواسته بود و بحجرهٔ آراسته با او بخلوت بنشسته
و دیده و دل در و بسته و شبهای دراز نخفتی و بدلها

ولطیفها گفتی تا باشد که موانست پذیرد و وحشت
نگیرد یکی از آن میان شبی میگفت بخت بلندت یار بود
و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته
پروردهٔ جهان دیده سرد و گرم چشیده و نیک و بد
آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای
آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان
تا توانم دلت بدست آرم ❊ ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت ❊ جان شیرین فدای
پرورشت ❊ نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب
خیره رای تیره روی سبک پای که هر دم هوسی
پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری
گیرد بیت جوانان خوب رویند و خردمند ❊ ولیکن
در وفا با کس نیایند ❊ وفاداری مدار از بلبلان
چشم ❊ که هر دم بر گل دیگر سرایند ❊ خلاف پیران

که بعقل و ادب زندگانی کند نه بمقتضای جهل و جوانی
بیت ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ❊ که با چون خودی
کم کنی روزگار ❊ گفت ازین نمط چندان بگفتم که گمان
بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگه نفس
سرد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی
عقل من آن قدر وزن ندارد که وقتی شنیده ام
از قبیلهٔ خویش که گفت زن جوان را تیری در پهلو نشیند
به که پیری قطعه زن کز بر مرد بی رضا برخیزد ❊
بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد ❊ پیری که ز جای
خویش نتواند خواست ❊ الا بعصا کیش عصا برخیزد ❊
فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون
مدت عدت بسر آمد عقد نکاحش بستند با جوان تند
ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا بردی
و رنج و عنا کشیدی و شکر نعمت حق تعالی بجای می آورد

و میگفت الحمد لله که از آن عذاب الیم خلاص شدم
و بدین نعیم مقیم برسیدم **قطعه** روی زیبا و جامه
دیبا ٭ عرق و عود و رنگ و بوی و هوس ٭
این همه زینت زنان باشد ٭ مرد را گیر و خایه زینت بس
با این همه جور و تندخویی ٭ نازت بکشم که خوب رویی
با تو مرا سوختن اندر عذاب ٭ به که شدی با دگری
در بهشت ٭ بوی پیاز از دهن خوبروی ٭
میهمان پیری بودم
در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزند خوبروی
شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند
نبوده است درختی درین وادی زیارتگاهیست
که مردم بحاجت آنجا روند شبهای دراز در پای
آن درخت نالیده ام تا خدای تعالی مرا فرزند داده
شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی

که من

که من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی
که پدرم بمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست
و پسر نعره زنان که پدرم فرتوتست **قطعه**
سالها بر تو بگذرد که گذر ٭ نروی سوی تربت
پدرت ٭ تو بجای پدر چه کردی خیر ٭ که همان
چشم داری از پسرت **حکایت** روزی بغرور جوانی
سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوه سست
مانده مردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و میگفت
چه نشینی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای
رفتن است گفت نشنیده که حکیمان گفته اند رفتن
و نشستن به از دویدن و گسستن **قطعه** ٭
چون که مشتاق منزلی مشتاب ٭ پند من کار بند و
صبر آموز ٭ اسب تازی دو تک رود بشتاب ٭
شتر آهسته میرود شب و روز **حکایت** جوانی جست

و لطیف وخندان وخوش طبع وشیرین زبان در حلقهٔ
عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نبود روز
کار برآمد که آفات ملاقات نیفتاد بعد ازان دیدش
زن خواسته و فرزندان آورده و پخ نشاطش
پژمرده شده پرسیدمش که چگونه و این چه حالت است
گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم پت
جون پیر شدی ز کودکی دست بدار ٭ بازی و طرافت
بجوانان بگذار ٭ طرب نوجوان ز پیر مجوی ٭ که در آب
نایدآب رفته بجوی ٭ زرع را جون رسید وقت درو ٭
نخرامد چنانکه سبزهٔ نو ٭ دور جوانی نشدار دست من ٭ آه و دریغا زمن دلفروز ٭ قوت
پرپنجهٔ شیرین شکیست ٭ راضیم اکنون به پیریز
چو یوز ٭ پیرزن موی سپید کرده بود ٭ گفتمش ای
ماه ک دیرینه روز ٭ موی به تبلیس سپید کرد گیر

ریست نخواهد شدن ای پشت کوز پت وقتی بجهل
وجوانی بانگ برمادر زدم دل آزرده بگوشه بنشست
وگریان همی گفت مگر خوردی فراموش کردیم
که درشتی میکنی قطعه جه خوش گفت زالی بفرزند
خویش ٭ جو دیدش بلنگ افکن و پیل تن ٭ گر از عهد
دیدیا آمدی ٭ که بیچاره بودی در آغوش من ٭
نکردی درین روزبر من جفا ٭ که تو شیر مردی و من
پیرزن حکایت توانگر بخیل را پسر رنجور شد نیکخواهان
پیش گفتند مصلحت آنست که وصیتی بکنی یا بذلی قربان
باشد که خدای تعالی شفا دهد لختی بازیشه فرو رفت
وگفت مصحف در حضور خواندن ولی که از کلهٔ دور است
صاحب دلی بشنید وگفت ختمش بعلت آن اختیار نامد
که قرآن در پس زبان است و زر در میان جان ٭
دریغا کردن طاعت نهادن ٭ گرش همراه بودی دست دادن

اکرم ایتمک

بدینار جوخرد رکل مانند ٭ ورالحمد بخوانی صد بخوانند

حکایت پیرمردی راگفتند که جرا زن نکنی گفت پاس زنام عیش خوش نباشد گفتند جوانی بخواه که مکنت داری گفت من که پیرم با پسر زنانم الفتی نیست واورا که جوانست با من که پیرم چه دوستی صورت بندد ٭ زور باید نه زر که با نور را ٭ گزری دوستی که صد من زر

قطعه شنیده ام که درین روزها کهن پیری ٭ خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت ٭ بخویشت دختری تنهفت خوبروی وگوهرنام ٭ که درج گوهرش از چشم مردمان جنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد ٭ ولی بجمله اول عصایی خت شیخ بخفت ٭ کمان کشید و بزد بر هدف که نتوان دو آن مگر بسوزن فولاد وجاه منکفت ٭ به دوستی کله اغا بگرد وقتی اسباب گرد و حجت خویشت ٭ که خان و مان من ای شوخ دیده پاک برفت ٭ میان شوهر زن فتنه خویشت جنانک

که سر بشنجه وقاضی کشید و سعدی گفت ٭ پس از خلاقت و شفقت گناه دختر نیست ٭ ترا که دست بلرزد دگر چه دانی

باب هفتم در تأثیر تربیت

یکی زوزرا پسر ابلهی داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مرین پسر را تربیتی کن مگر عاقل شود مدتی تعلیم کردش ومؤثر نبود پیش پدرش پس فرستاد که این پسر عاقل نمیشود و مرا نیز دیوانه خواهد کرد

قطعه

چون بود اصل گوهر قابل ٭ تربیت را در و اثر باشد
سنگ بدریای هفت کانه بشوی ٭ چونکه ترشد پلید تر باشد
هیچ صیقل نکو نتاند کرد ٭ آهنی را که بدگهر باشد
خر عیسی اگر بکعبه رود ٭ چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسر انرا پند داد از بسیار کردی که جانان بدر مدرسه آموزید ملک و دولت دنیا را اعتماد نشاید کرد و سیم و زر هم در سفر در محل خطر است

ذر تربیت اردن بر نیک و بد اصلی و ذاتی او دلیل دانشمند اردن
بر بینه او وقف کوند دی که تربیه البلیه بخ کوز
تربیت البلدی مؤثر اولدی یا بابسی قفنه بر که
کوندردی که بو عاقل اولز دیبی دیوانه البلدی

چونکه بر گوهر اصلی بعنی ذاتی قابل اولا
چونکه بر گوهر اصلی اثری اولور
تربیتک انده اثری اولور
کلبی پاک اولسون دیو بیدی دریایه یو
چونکه پاکش اولدی اولکیدن مراد اولور
صیقل ابو ایلکه قادر دکلدر بر دمیری که
اصلی پیرامز اولا
حضرت عیسی کن اشکنی فضا کعبه المثوب کتورر که
چونکه کمه دن کلدی یه اشک در

فصل یازکر بحکیم او علاوه نصیحت در رد بر ای پاک جانلری حق فصل ایلک بزاد ناک ملک و دولتی اعتماد ده لایق دکل و جاه و منصب سهو قیو سندن قو

یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد امّا منزلت
دور نیست که منزد بنفس خود دولت بیت هر جا که رود
قدر بیند و بر صدر بنشیند و بی منزلقه چند و سخنی بیند
قطعه سخت است پس از ناز تحمل کردن ٭ خو کرده بناز جور مردم بردن ٭ وقتی افتاد فتنه در شام
هر کس از گوشه فرا رفتند ٭ روپسازادگان دانشمند ٭ بوزیری پادشا رفتند ٭ پسران وزیر
ناقص عقل ٭ بکدامی بروپسا رفتند حکایت
یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همی کرد ضرب بی محابا
و زجر بی قیاس کردی یاری پسر از بی طاقتی شکایت
پیش پدر برد و جامه از تن برآورد پدر را دل بهم برآمد
اینها در بخواند گفت پسران آخا در رعیت را چندین جفا
و تو هیچ روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست
گفت سبب آنکه سخن با ندیشه باید گفت و حرکت پسندیده

صحیح نظر خصوصا پادشاه زاده را
بر زیور علوم انشاء و دانش
صادر اولی و بیلزوه سوء اثر
اما عوام گوید و قطعه اعتبار
بوقرار

باید کرد همه خلق را علی العموم پادشاه ها نرا علی الخصوص
که هر چه بر دست و زبان ایشان رفته مرایه بافواه
گفته شود و قول و فعل عوام الناس را اعتباری
نباشد قطعه اگر صد ناپسندایدز درویش ٭
رفیقانش یکی از صد ندانند ٭ و گر یک ناپسندآید
ز سلطان ٭ ز اقلیمی بقلیمی رسانند ٭ پس واجب
آمد معلم پادشاه زادگان را انبتهم الله نباتا حسنا
احتیاط در این پیش کردن که در عوام الناس
قطعه هر که در خردیش ادب نکند ٭ در بزرگی صلاح از و برخاست
خوب تر را چنانکه خوانی هیچ ٭ نتوان کرد جز بتاش رهاست
ملک را حکم تدبیر فقیه و جواب سخن وی پسندیده آمد و موافق
خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب او بلند گردانید
حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترسیه رو

بر مکتب خانه معلمی گوردم دیار مغربه اگنش صورتلو

آیة الغضوا ابصارهم و حفظوا فروجهم ذلک ازکی لهم
ولیس ینفعک التقویم بالحسب

وتلخ گفتار و بدخوی و مردم آزار و کید اطبع و ناپرهیزکار
که عیش مسلمانان بدیدن او تیره گشتی و بخواندن قرآن
دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران شیزه
بدست جفای او گرفتار کردند نه زهره خنده و نه یارای
گفتار کاهی عارض یکی را طپانچه زدی و گاه ساق
بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی
از خیانت نفیس او معلوم کشت بزدندش و برآشفتند
و مکتب او را بمصلحی دادند پارسایی حکیم سیرت
حلم نیک مرد سلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب
آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان از هیبت استاد
نخستین از دل بدر رفت و معلم دومین را اخلاق
ملکی دیدند یک چون دیو شدند ما عمادا
ترک علم دادند اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستند
و لوح در پیش ناکرده در پیش یکدیگر شکستند

بیت استاد معلم چو بود کم آزار ❊ خرسک بازند
کودکان در بازار ❊ بعد از دو هفته بر دوان مسجد
گذر کردم معلم اولین را دیدم دل با وی خوش کرده
بودند و بمقام او شاد آورده انصاف را در هیچدم
ولاحول گفتم که ابلیس را معلم ملایکه دیگر بار جرا کردند
پیر مرد ظریف جهان دیده بشنید و گفت قطعه
پادشاهی پسر بمکتب داد ❊ لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر ❊ جور استاد به که مهر پدر
حکایت پارسازاده نعمت پیکران از ترکه بنی عم
بدست افتاد و فسق و فجور آغاز نهاد مدتی برین برنیامد
فی الجمله نماند از پس معاصی که نکرد و منکری
که نخورد یاران نصیحتش گفتندای فرزند خلل آب
روانیست و خرج آسیا کردان یعنی خرج فراوان
کسی را مسلّم است که دخل معین دارد قطعه

آجی سوزلی — خولی پراز — حلقه انجدجعد — دلنجی طبیعتلو
بلغمی فاسد — یعنی درلگ
یارای — یعنی جمع
حلم و — یعنی ماعمادا
نشستند

جود خلت نیست خرج آهسته ترکن ٭ که میگویند ملاحان
سرودی ٭ اگر باران بکوهستان نبارد ٭
بسالی دجله گردد خشک رودی ٭ عقل وادب
پیشه گیر ولهو ولعب بگذار که نعمت بیری شود سنجی
بری وپشیمانی خوری پس از لذت هوای نفس این سخن
بگوشش درنیاورد وبر قول من اعتراض کرد و گفت
راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص نکرد درکه خلاف
رای خردمند لهست قطعه خداوندان کام ونیک بختی
چرا سختی خورند از بیم سختی ٭ برو شادی کن ای یار
دلفروز ٭ غم فردا نشاید خوردن امروز ٭
خاصه مرا که درصدر مروت نشسته ام وعقد فتوت
بسته وذکر انعام درافواه عوام النّاس افتاده
هر که علم شد بسخا وکرم ٭ بندش ید که نهد بر درم
نام نکویی جو برون شد بکوی ٭ درنتوانی که به بندی

بروی ٭ دیدم که نصیحت نمی شنود ودم گرم من
در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مصالحت کرفتم وروی
از نصیحت او بگردانیدم وبه کنج سلامت بنشستم وقول
حکما را کار بستم که گفته اند قطعه کرجه دانی که نشنوند
بگوی ٭ آنچه دانی تو از نصیحت وپند ٭ زود باشد
که خیره سر منی ٭ بد وپای او فتاده اند ربند ٭
دست بر دست میزند که دریغ ٭ نشنیدم حدیث
دانشمند ٭ تا بس از مدت آنچه اندیشهٔ من بود
از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره
بهم دوخته ولقمه لقمه می اندوخت دلم از ضعف حالش
بهم برآمد مروّت ندیدم درجنان حالی ریش
درویش را بملامت خراشیدن ونمک پاشیدن
بس با دل خویشتن گفتم نظم حریف سفله در پایان
پستی ٭ نیندیشد ز روز تنگ دستی ٭

درخت اندر بهاران برفشاند ٭ زمستان لاجرم بی برگ ماند **حکایت** پادشاهی پسر را دیدی داد گفت این فرزندست تربیتش کن ویکی از فرزندان خویش دان پسالی چند در وسعی کرد و بجای نرسید و پسران ادیب در فصل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مؤخذ کرد که وعده خلاف کردی و وفا بجای نیاوردی گفت بر رای خداوند پوشیده نماند که تربیت یکسانست ولیکن استعداد مختلف است **قطعه**

سیم و زر ز سنگ آید برون ٭ در همه سنگ نباشد سیم و زر ٭ بر همه عالم همی آید سهیل ٭ جای همه میشود جای دیم **حکایت** یکی را شنیدم از پیران مرو که پسر را میگفت ای پسر چنانکه تعلق خاطر آدمی زاد بروزیست اگر بروزی ده بودی هر آینه مقام او از ملایکه در گذشتی **قطعه** فراموشت نکرد ابزد

محصول ترکیب

برپادشاه او علمی بر اسناد و ادیب و مربی

ترتیب و تعلیم و تعلم و تعلیم و تربیت

تصیده تفضیل او علمی فضل بلاغت منتهی ادیبی

و ملک او فلک مرتبه شمس اوج ادیب

پادشاه ادیبی مواخذه ایلدی یعنی عتاب ایلدی

او ملک تعلیمنده خلف وعده ایلیک وفا شرط

وفا یله ترک تدریس ادیب دنی پادشاهم

خطاب ادیب ای پادشاه تربیت ادیب ایراد ایلدی

استعداد و قابلیت مختلفدر دیو بیت

محصول بیت

گرچه کوشش والتون طاشدن چیقار ـ اما

طاشده التون و کوشش اولز

محصول بیت

بیت تمثیل طریقیله بو بیرکه سهیل یلدزی

جمیع عالمه پرتو صاچار لکن بر پرده طاغا جق

حاصل ادیب یعنی شمس درجه ده بعضیان

و بلغا ریک یعنی هر نسنه یه استعداد دینت

رشک و زیر

محصول ترکیب

تربیت ادیبی بیر اوزان استدم گره بر پرده سهیل دیو

یعنی مرتبه دونیای اولقدر گره بر پرده اوغلانک

خاطر یک رزق تعلقی وار در اگر رزق دیو بیجی

خدا یه اولدیکی مرتبه دمقامده ملایکه دن

گچردی

درآن حال ٭ که بودی نطفه مدفون و مدهوش روانت داد عقل و طبع و ادراک ٭ جمال و نطق را و فکرت هوش **حکایت** اعرابی را دیدم که پسر خود را میگفت **یا بنی انک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت ولا یقال لابی من** ٭ یعنی تر اپرسند که عملت چیست و نگویند پدرت کیست **قطعه**

جامه کعبه را که می پوشند ٭ او نه از کرم پیله نامی شد ٭ باعزیز نشست روزی چند ٭ لاجرم همچو او گرامی شد **حکایت** در تصانیف حکما آورده اند که گردم را ولادت معلوم نیست چنانکه پای حیوانات را بلک احشاء مادر را نخورند و شکم او را بدر رانند و راه صحرا گیرند باری این نکته پیش پدر میگفتم گفت بغیر این نتواند بود که در حالت خوردی با مادر و پدر خود چنین معامله کرده اند که

محصول بیت

خدا سکا روح و بردی عقل و طبع و ادراک

و جمال یعنی حسن و نطق یعنی تکلم و رای

و بردی

ده انگشت مرتب کوده بر دست

دو بازو یت مرتب ساخت بر دوش

محصول بیت

سنی الکده اون برمق مرتب ایلدی

و ایکی امونک اوزره اکی بازو ترتیب ایلدی

کنون بنداری ای نادانچه همت

که خواهد کرد نت دوزی فراموش

محصول بیت

شدی اولیکن ظن ایدرسن ای بدهش کر

سنی برکون اونوتیجاق دیو سهیر در

و یاسنک رزقکی اوندیجاق در

گوریدن بوایلدوکلری اوضاغی اتیرر ـ رکوب ایلدکلرینه باباسنه بویلدم دیدی یونن غزی دکلدر ـ گوچکلک حالنده

اولکنده بویلدم ـ بویلدم معامله ایلدکلرکون ملایکه یه بویلدکلده

بویلدم مجوب و معشوقلکدر ـ یعنی دکلدر

محصول بیت

براعرابی گردم کدوا وغلنه سهیل دیی ایدم

او غلنجم کهیق سن قیامت کونندهٔ مشکل سن

دنیاده ترکیب ایلدوکم دیو مکاسو یلدزکم

محصول بیت

کعبه نک اورتوسنی کیدورر اول جامه

ایپک قوردندن اولدوغندن نامه ار اولدی

برچخ کون برغزیز ایلر اوتوردی ایکون غزیز

اولدی

محصول ترکیب

جلیم کتابارنده مسطور در یعنی نقل اولنور کی

عنکبوت ولادتی معلوم دکلدر سایر حیوانلرکی

یعنی آنانسی قارنندن دوغمز بلکه انسنک ایچندن

اوکده یه ایلدوکلری یرلرده صحرایه چیقار

در بزرگی نا مقبول و ناموزون گشته اند قطعه

بسر پدر وصیت کرد ٭ کای جوانبخت یاد گیر
این پند ٭ هر که با اهل خود وفا نکند ٭ نشود دولت
روی و دولت مند حکایت فقیره درویش حامله بود
و مدت حمل بسر آمده درویش را همه عمر فرزند
نیامده بود گفت اگر خدای تعالی مرا پسر دهد جزاین
خرقه که پوشیده ام هر چه ملک هست همه ایثار درویشان کنم اتفاق بسر آورد و شادمانی کرد
و سفره یاران بشرط بجای آورد و بنهاد و پس از
چند سال که از سفر شام باز آمد بمحله ان دوست
و چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند پسرش خمر خورده
و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته
اکنون بدر بعلت آن سلسله مقید است و بند بر
پای ٭ زبانرا باز دار ای مرد هشیار ٭

حاصل ۱۲ حامله عورتکرای اوبانق یعنی ای اگر

اگر وقت ولادت مار زایند ٭ ازان بهتر بزد
خردمند ٭ که فرزندان ناهموار زایند حکایت
خرد بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در
مسطوره ست که سه نشانی دارد یکی پانزده سالگی
دیگر احتلام سیوم موی بر آمدن زیر شاف اما
در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در بند رضای
حق تعالی پیش ازان باشی که در بند حظ نفس خود
هر آنکه در وی این صفت موجود نیست نزد محققان
بالغ نیست قطعه بصورت آدمی شد قطره آب ٭
که جان و رزش قرار اندر رحم ماند ٭ و گر چل ساله
عقل و ادب نیست ٭ بتحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطف ست آدمیت ٭ همین نقش
هیولایی مپندار ٭ هنر باید که صورت می تواند
کرد ٭ برایوانها پرازشنگرف و زنگار ٭

اگر ولادت وقته ولد زیر زبان
طوفر سر

ازین بزگر کودر عاقل فشده که
ناهموار اولاد طوخه ارمع
بیخ دبرخی اولاد طوخه معدن
زیرا ایلانی تیمه ایروب زحمت بگیرد
بلکه نولد ایلدوکی فشل ایدرل اباد زنگ
اخری بخ اولانی معلوم اولز

محصول ترکیب
طفل ایدرکه بر اولوب صوردم ان ان نوقت بالغ اولور دیرلر
دیدیکم کتابده مسطور در که بلوغ احتلام در
بر سی اون بش یاشنه وارمقدر - انا حقیقته ان ان
واوچیسی قاشق قلی کلکلد - اولدرکه خذانک رضای تعالی
اولوب کندو قیدنده اولدوغندن خذانک
خط نفسی قیدنده ارتوق اولا بعنی
رضای قیدنده اولیه محققلر فشده بالغ
بوصفت موجود ایلت محصول
دیکلد -
برقطره اب یعنی نطفه صورتده آدمی اولمش
زیرا قرق کون مقداری انا رحمنده قرار اوزره
اگر قرق یاشلو نک عقل و ادبی اولز سه
حقیقتله اکا آدمی دیمک اولز یعنی اهل
تحقیق اکا انسان دیمز
محصول ایت
اولمک جوانمردلک و لطفدر هنرلی نقش
یعنی یعنی صورت یاهنر و بی کمال دیکلد -
محصول ست
هر کرک که چار طاقلرده شنگرف و زنگار دن
صورت دوزلمک اولور

محصول است
چونکه انسانک فضل و احسانی اوله
آدمیدن نقش دیواره دک
فرق نه در یعنی فرق یوقدر
محصول است
دنیا الهکتورمک هنر دکلدر
اک قادر بیک یرمک کوکلنی
الهکتور

جو انسانرا نباشد فضل و احسان ؛ چه فرق از آدمی
تا نقش دیوار ؛ بدست آوردن دنیا هنر نیست
اگر مردی دلی مردی بدست آر **حکایت** سالی نزاعی
میان پیادگان حاج افتاده و داعی در آن میان
بود انصاف در سر و روی یکدگر افتادیم و داد فسق
بدادیم کجاوه نشینی همراه ما بود شنیدم که با عدیل
خود میگفت بو العجب که پیادهٔ حاج چون عرصهٔ
شطرنج بسر میرود فرزین میشود یعنی به از آن میشود
که بوده پیادگان بادیه بسر می برند و بدتر می شوند
قطعه از من بگوی حاجی مردم گدایرا ؛ چون پوستین
خلق بآزار می درد ؛ حاجی تو نیستی شتر است
از برای آنک ؛ بیچاره خار میخورد و بار می برد
حکایت هندوی نفط اندازی می آموخت
حکیمی گفت ترا که خانه اینست بازی نه اینست

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی ؛ وانکه دانی که نه
نیکوست جوابش مگوی **حکایت** مردی را چشم درد خواست
پیش بیطار رفت که مرا دوا کن از آنچه در چشم چهارپایان
می کشید در چشم او کشید کور شد خصومت بداور برد
گفت بروید که هیچ تاوان نیست اگر او خر نبودی پیش
بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر آنکه
ناآزموده را کار فرماید ندامت خورد بنزدیک خردمندان
بسخاوت رای منسوب گردد **قطعه** ندهد هوشمند روش
رای ؛ بفرومایه کارهای خطیر ؛ بوریا باف اگرچه
بافندست ؛ نبرندش بیارگاه حریر **حکایت** یکی از
بزرگان ائمه را پسری وفات شد پرسیدند که چه
بر صندوق تربت او نویسیم گفت آیات کتاب
مجید را عزت و شرف بیشتر از آنست که بروزگار ستوده
شود و خلایق برو گذرند و سگان برو بول کنند

اگر بصورت چیزی همی نویسند این بیت بس است

قطعه وه که هر گه که سبزه در بستان ٭ بدمیدی
چه خوش شدی دل من ٭ بگذر ای دوست
تا بوقت بهار ٭ سبزه بینی دمیده از گل من ٭

حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت را
گردید که بنده را دست و پا محکم بسته بود و عقوبت
همی کرد و گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل
اسیر حکم تو گردانیده و ترا بر وی فضل داد و شکر نعمت
باری تعالی بجای آورد و چندین جفا بر وی مپسند
که مبادا در قیامت از تو به تر باشد و شرمساری
بری **مثنوی** بر بنده مگیر خشم بسیار ٭ جورش بکش
دلش میازار ٭ او را تو بده درم خریدی ٭ آخر نه
بقدرت آفریدی ٭ این حکم و غرور خشم تا چند
هست از تو بزرگتر خداوند ٭ ای خواجه ارسلان آغوش

فرمان

فرمان ده خود مکن فراموش **حکایت** در خبر است
از خواجه کاینات علیه السلام که گفت بزرگترین
حسرت روز قیامت آن باشد که بنده صالح را
ببهشت برند و خواجه فاسق را بدوزخ **قطعه**
بر غلام که طوع خدمت تست ٭ خشم بی حد مران و
طره مگیر ٭ که فضیحت بود بروز شمار ٭ بنده آزاد
خواجه در زنجیر **حکایت** سالی از بلخ هوای خراسانم
بود در راه در خطر جوانی ببدرقه همراه ما شد شیر
بازو و چرخ انداز پیش رو و سلح شور که ده مرد
توانا کمان او را بزه نکردی و زورآوران روی زمین
پشت او را بر زمین نیاوردی ولیکن چنانکه دانی
منعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و نه سفر کرده
و رعد و کوس دلاوران بگوشش نرسید و برق
شمشیر سواران ندید **نظم** نیفتاده در دست دشمن

اسیر ٭ بگردش نباریده باران تیر ٭ اتفاقا من و
این جوان در پی هم دوان هران دیواری قدیم که پیش
آمدی بقوت بازو بکندی و هران درخت عظیم که
بدیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی
بیت پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند ٭
شیر کو تا که سرپنجهٔ مردان بیند ٭ ما درین حکایت
که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتل ما
کردند بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخی جوانرا
گفتم چه داری بیار نظم بیا تا چه داری ز مردی و
زور ٭ که دشمن بپای خود آمد بگور ٭ تیر و کمانرا
دیدم از دست جوان افتاد و لرزه بر اندامش نشست
بیت نه هر که مو بشکافد بتیر جوشن خای ٭ بزور حملهٔ
دشمن بجای دارد پای ٭ چاره جز آن ندیدیم که
رخت و سلاح و جامه رها کنیم و جان بسلامت بریم

بکار

قطعه بکارهای جهان مرد کاردیده فرست ٭
که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند ٭ جوان اگرچه قوی
بال و پیل تن باشد ٭ بجنگ معرکه از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلومست ٭ چنانکه مسئلهٔ شرع
پیش دانشمند حکایت توانگرزادهٔ بر سر گور پدر
نشسته بود و با درویش زادهٔ مناظره پیوسته که
صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابهٔ رنگین
و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه در وی بکار
برده گور پدرت بچه ماند خشتی دو سه فراهم آورده
و مشتی خاک بر وی پاشیده درویش زاده این بشنید
و گفت تا پدرت از زیر سنگ بدر آید پدر من
ببهشت رسیده باشد بیت خر که کمتر نهند بر وی
بار ٭ بره آسوده تر کند رفتار حکایت در خبر است
از خواجهٔ کاینات مودت الفقراء راحة الغرباء

بحکم آنکه خبر ندارند که بحسرت بگذارند **بیت** مرد درویش
که بار ستم و فاقه کشید بدر مرگ همانا که سبکبار آید
آنکه با نعمت آسایش ایام بزیست مردنش زین
همه شک نیست که دشوار آید به همه حال اسیری
که ز بندی برهد خوشترش آن ز امیر که گرفتار آید
حکایت بزرگی را پرسیدند از معنی این حدیث
که اعدا **عدوک نفسک التی بین جنبیک** بحکم آنکه هر آن
دشمن که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را
که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت خود زیادت کند
فرشته خوی شود آدمی ز کم خوردن وگر خورد
چو بهایم بیوفتد چو حما مراد هر که برآری مطیع
امر تو باشد خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت
مراد **حکایت** یکی بر صورت درویشان نه بر صفت
ایشان در معاینه دیدم نشسته و شنفتی در پیوسته

و دفتر

و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز
کرده و سخن بدانجا رسانیده بود که درویش را دست
قدرت بسته و توانگرانرا پای ارادت شکسته **نظم**
کریمانرا بدست اندر کرم نیست خداوندان نعمت را
کرم نیست مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن
ناپسند آمد گفتم این توانگران دخل مسکینان اند
و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف
مسافران و متحمل بار گران بهر راحت دیگران دست
تناول بطعام دراز کنند که متعلقان و زیردستان
بخورند و قصهٔ مکارم با رامل دبیران و اقارب
و جیران رسد **قطعه** توانگرانرند لاف وقف
مهمانی زکوة و فطره و اعتاق و هدی قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی مگر دو
رکعت و او هم بصد پریشانی اگر قدرت

جو دست واکر قوت سجود توانکرانرا میسر شود که
مال ترکه دارند وجامهٔ پاک وعرض مضمون ودل
فارغ وقوت طاعت در لقمهٔ لطیفست وصحت
عبادت در کسوت لطیف پیدا که از معده خالی
چه قوت آید واز دست تهی چه مروت واز پای بسته
چه سیر آید واز شکم کرسنه چه خیر آید **قطعه** شب
پراکنده خسبد آنکه ندید ٭ نبود وجه بامدادانش
مور کرد آورد بتابستان ٭ که فراغت بود ز مستانش
٭ فراغت با فاقه نه پیوندد وجمعیت به تنکدستی
صورت نه بندد یکی بجریمه عشا بسته ودیکری
منتظر عشا نشسته ٭ خداوند روزی بحق مشتغل
پراکنده روزی پراکنده دل ٭ عبادت
توانکران بمحل قبول اولیتر که جمعند وحاضر نه پریشان
وپراکنده دل اسباب معیشت ساخته وبه اوراد

وعبادت

وعبادت پرداخته عرب کوید **اعوذ بالله من الفقرا**
ومجاورة من لا احب ودر خبرست **که الفقر**
سواد الوجه فی الدارین کفتا نشنیده که پیغمبر علیه السلام فرموده
که الفقر وفخری کفتم خاموش که اشارت خواجهٔ کاینات
صلی الله علیه وسلم نظر بران طایفه ایست که مرد میدان
رضا اند وتسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند
ولقمهٔ ادرار نوشند **بیت** ای طبل بلند بانک در
باطن هیچ ٭ بی توشه چه تدبیر کنی وقت پیچ ٭
روی طمع از خلق به پیچ ار مردی ٭ تسبیح هزار
دانه بر دست مپیچ ٭ درویش بی معرفت نیا
رامد تا فقرش بکفر نینجامد ٭ **کاد الفقرا ان یکون**
کفرا ٭ ونشاید بوجود نعمت برهنه خروشیدن
یا در استخلاص کوشیدن ابناء جنس ما را بمرتبهٔ ایشان
که کی رساند وید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق

جل و علا در محکم تنزیل خبر داده است از نعم اهل بهشت
اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف
از دولت صفا محروم نیست و ملک فراغت
زیر نگین رزق معلوم **بیت** تشنگان را نماید اندر خواب
همه عالم بچشم چشمهٔ آب ❁ حالی که من این سخن بگفتم
عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ
زبان برکشید و آب فصاحت در میدان وقاحت
جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در
وصف ایشان نکردی و سخنهای پریشان نگفتی
که وهم تصور کند که تریاکند یا کلید خزانهٔ ارزاق
مشتی متکبر مغرور عجب و نفور مشتغل مال و نعمت و مفتین
جاه و ثروت که سخن نگویند الا به سفاهت و نظر
نکنند الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را
به بی سر و پایی معیوب گردانند بعزت و مالی که دارند

و بغرور

و بغرور و جاهی که دارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از
همه بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی فرود آرند
بی خبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت الله سبحانه
و تعالی از دیگران کمترست و بنعمت بیش بصورت
توانگرست و بمعنی درویش **بیت** گر بی هنر بمال کند
کبر بر حکیم ❁ کون خرش شمار اگر گاو عنبرست ❁
گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوندان کرمند
گفت خطا کردی که بندهٔ درمند چه فایده که چون
ابر دارند و نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی
تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند
قدمی بهر خدا ننهند و درمی بکسی ندهند مال بمشقت
فراهم آرند و بمحنت نگاه دارند و بحسرت بگذارند
و حکما گفته اند که سیم بخیل وقت از خاک بدر آید که
صاحب سیم در خاک فرو رود **بیت** برنج و سعی کسی نعمت

بچنگ آرد ٭ دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد ٭
٭ گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته
الا بعلت گدایی و اگر نه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیل
یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک
کیست گفتا بتجربت آن همی گویم که متعلقان بر در بدارند
و غلیظان شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند
و دست بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند
کس آنجا نیست و با این همه راست گفته باشند نظم
آنرا که عقل و همت و ترتیب و رای نیست ٭
٭ خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست ٭
بعد از آن چون از دست متوقعان بجان آمده باشند
و از رقعهٔ گدایان بفغان محالست که اگر بیابانها در شود
هرگز چشم گدایان پر شود بیت دیدهٔ پر طمع بنعمت
دنیا ٭ بر نشود همچنانکه چاه بشبنم ٭ هر کجا سخنی کشیده

تلخی

تلخی چشیده را بینی خود را بشره خود در کارهای
مخوف اندازد و از تبعات آن نپرهیزد و از عقوبت
آن نهراسند و حلال از حرام نپرهیزند قطعه
سگی را چون کلوخ بر سر آید ٭ ز شادی بر جهد کین
استخوانیست ٭ وگر نعشی دو تن بر دوش گیرند ٭
لئیم الطبع پندارد که خوانیست ٭ اما صاحب دنیا
بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال و حرام محفوظ
من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان نیاوردم
انصاف از تو توقع دارم هرگز دیدهٔ دست دعای
بر کتف بسته یا بی نوایی در کنج زندان نشسته یا پردهٔ
معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی
شیر مردانرا بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها
سفته متحمل است آنکه یکی را از درویشان که نفس
اماره طلب کند که قوت آمالش نباشد بعصیان مبتلا گردد

که بطن و فرج تو مند یعنی دو فرزند یک شکم اند مادام
که این یکی بر جاست آن دیگر بر پاست شنیدم که درویشی را
با حدثی بر خبثی بگرفتند با آنکه شرمساری بود و بیم سنگساری
گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت
ندارم که صبر کنم عربی لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله
موجب سکون و جمعیت درون که توانگرانراست یکی
اینست که هر شب صنمی چو ماه در بر گیرند هر روز نوجوانی
از سر گیرند صبح تابانرا از مصاحبت او بر دل و سر و
خرامانرا پای از خجالت او در گل نظم بخون عزیزان
فرو برده چنگ سر انگشتها کرده عناب رنگ
محالست که با وجود طلعت او گرد مناهی گردد
یا قصد تباهی کند بیت دلی که حور بهشتی ربود و
یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمایی
اغلب تهی دستانرا دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان

نان

نان ربایند چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کین شتر صالحست یا خر دجال چه مایه مستوران بعلت
درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی
بباد زشت بر داده بیت با گرسنگی قوت پرهیز
نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند و آنچه
تو گفتی در بروی مسکینانه بندند حاتم طایی که بیابان
نشین بود اگر در شهر بودی از جوش گدایان بیچاره
گشتی و بر و جامه پاره پاره کردندی چنانک
در طیبات آمده است بیت در من منگر تا دگران
چشم ندارند از دست گدایان نتوان کرد ثوابی
گفتا نه بر حال ایشان رحمت میکنم گفتم نه که بر مال
ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم
گرفتار هر پیاده که براندی بدفع آن بکوشیدی
و هر شاهی که بخواندمی بفرزین کوشیدی تا نقد کیسه

همه در باخت و تیر جعبهٔ حجّت بینداخت **قطعه** هان
تا سپر نیفکنی از گفتهٔ فصیح ٭ کو را جز این مبالغهٔ مستعار
نیست ٭ دین ورز و معرفت که سخن دان سجع گوی
بر در صلاح دارد و کس در حصار نیست ٭ عاقبت
لامرد لیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدّی دراز
کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنّت جاهل آنست که چون
بدلیل از خصم فرو ماند سلسلهٔ خصومت بجنباند چون
آزر بت تراش که با حجّت با پسر بر نیامد بجنگش
برخواست ٭ که لئن لم تنته لارجمنک ٭ دشنامم داد
سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم **بیت**
او در من و من در و فتاده ٭ خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی ٭ از گفت و شنید ما بدندان
٭ القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی مسلمانان بردیم
و به حکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان بیند

و میان توانگران و در حق درویشان فرقی بگوید قاضی
چون جدل ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد
و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگرانرا
ثنا گفتی و درویشانرا جفا کردی بدانک هر جا که گلست
خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست
و آنجا که درّ شاهوارست نهنگ مردم خارست
لذّت عیش را داعیهٔ اجل در پس است و نعیم بهشتی را
دیو مکاره در پی است **بیت** جور دشمن چکند گر نکند
طالب دوست ٭ گنج و مار و گل و خار و غم و شادی
بهمست ٭ نظر نکنی در بستان که بید مشک اوست و چوب
خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و شکور
و در حلقهٔ درویشان صابرند و مجور **نظم** وگر ژاله
هر قطرهٔ در شدی ٭ چو خرمهره بازار ازو پر شدی
٭ مقرّبان حضرت حق جلّه و علا توانگرانند و درویش

همت درویشانند توانگر همت و مهین توانگر آنست
که غم درویشان خورند و مهین درویشان آنست
که کم توانگران گیرند وَمَن یَتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ پس روی
عنایت بدرویش آورد و گفت این که گفتی که
توانگران مشتغل اند بتباهی و مست و ملاهی نعم
طایفهٔ چنین که گفتی می توان یافت قاصر همت کافر
نعمت که نپزند و بنهند و نخورند و نگاه دارند و اگر
بمثل باران ببارد و طوفان جهان بردارد
و باعتماد مکنت خویش از محنت درویشی نپرسند
و از خدای تعالی نترسند **قطعه** چو از نیستی دیگری شد
هلاک ٭ ترا هست بط ز طوفان چه باک ٭ دونان
چو گلیم خویش در بر گیرند ٭ گویند چه غم گر همه عالم
میرند ٭ قومی بدین صفت که بیان کردم و طایفهٔ
خان نعمت نهاده و صلای کرم در داده و میان بخدمت

بسته

بسته دایر و بتواضع طالب نامند و معرفت و صاحب
دنیا و آخرت چون بندگان پادشاه عالم عادل
مؤید مظفر منصور مالک ازمنة الانام حامی بعون الاسلام
وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا
والدین ابوبکر ابن سعد زنگی ادام الله تعالی ایامه و نصب
اعلامه **نظم** پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد ٭ خدای خواست
که بر عالم ببخشاید ٭ ترا برحمت خود پادشاه عالم
کرد ٭ قاضی چون این سخن بدعایی رسانیده از حد و
قیاس ما اسب مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم رضا
دادیم و از ماضی درگذشتیم و بعذر طریق مدارا پیش
گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه چند
بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین بود و الله
المستعان **بیت** مکن ز گردش گردون شکایت

ای درویش که تیره گشتی اگر هم بدین نسق مردی
توانگرا چو دل دوست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت حکمت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن
مال. عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت
کیست گفت نیکبخت آنست که خورد و کشت و بدبخت
آنکه مرد و بهشت مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد
دو کس رنج بی فایده بردند و سعی بیهوده کردند
یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت
و نکرد **نظم** علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو
نیست نادانی نه محقق بود نه دانشمند چارپایی
برو کتابی چند آن تهی دست را چه علم و خبر
که برو هیزم است یا دفتر عمر از بهر ذکر کردن

است نه از بهر خوردن هر که پرهیز و علم و زهد
فروخت خرمن گرد کرد و پاک بسوخت **حکایت**
عالم ناپرهیزکار کور مشعله دار است بی فایده
هر که عمر در باخت چیزی نخرید و زر بینداخت
حکایت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیز
کاران کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان
محتاج ترند که خردمندان بتقرب پادشاهان
پند اگر بشنوی ای پادشاه در همه عالم به ازین پند نیست
جز بخردمند بفرما عمل گرچه عمل کار خردمند نیست
حکایت سه چیز پای دار نماند مال بی تجارت
و علم بی تکرار ملک بی سیاست **بیت** وقتی بلطف
گوی و مدارا و مردمی باشد که در کمند قبول
آوری دلی وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات
که که چنان بکار نیاید که حنظلی **حکایت** رحم آوردن

بر بدان ستم است و عفو کردن از ظالمان جور است
بر مظلومان **بیت** خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت تو گنه میکند بانبازی ** بدوستی
پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش
کودکان که او بخیال مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد
بیت معشوق هزار دوست را دل ندهی ** ور می
دهی آن دل بجدایی ننهی ** هر آن سر که داری
با دوست در میان منه چه دانی که وقتی که دشمن
شود ** و هرگز تا توانی بدی بدشمن مرسان که باشد
که وقتی دوست گردد و رازی که نهان خواهی
با کس در میان منه هر چند دوست و مخلص باشد
خامشی به ز ضمیر دل خویش ** بکسی گویی و گویی
که مگوی ** ای سلم آب ز سرچشمه به بند ** که چو پر شد
نتوان بستن جوی ** سخنی در نهان نباید گفت

که بر آن انجمن نشاید گفت ** تا کار بزر بر می آید
جان در خطر نهادن نشاید **بیت** جود است از همه
حیلت در کسست ** حلالست بردن بشمشیر دست
بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید
دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن
پند هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند
و او را از عذاب خدای **بیت** پسندیدست بخشایش
ولیکن ** منه بر ریش خلق آزار مرهم ** ندانست
آنکه رحمت کرد با مار ** که آن ظلمست بر فرزند
آدم **حکایت** نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست
ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که
آن عین صوابست ** حذر کن آنچه دشمن گوید
آن کن ** که بر زانو زنی دست تغابن **

وگر راهی نماید راست چون تیر ٭ از ابر گرد راه
دست چپ گیرد ٭ خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد ٭
ولطف بی وقت راهبت را زیان دارد و نه چندان
نرمی کن که بر تو دلیر شوند و نه تندی که از تو سیر شوند
قطعه درشتی و نرمی بهم در بهست ٭ چو رگ زن
که جز راح و مرهم نهست ٭ درشتی نگیرد خردمند پیش ٭
به سستی که نازل کند قدر خویش ٭ نه مر خویشتن را
فزونی نهند ٭ نه یکباره تن در زبونی نهند ٭
جوانی با پدر گفت ای خردمند ٭ مرا تعلیم ده پیرانه
یک پند ٭ بگفتا نیک مردی کن نه چندان ٭ که
گردد خیره گرگ تیز دندان حکایت دو کس دشمن
جان خویش اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم
بیت بر سر ملک مبادا ملک فرمان ده ٭ که
خدا را نبود بندهٔ فرمان بردار ٭ پادشه باید

که تا

که تا بحد خشم بر دشمنان براند که دوستان را بر و اعتماد
نماند آتش اول در خویش زند پس آنگه زبانه بخصم رسد
یا نرسد قطعه نشاید بنی آدم خاک زاد ٭
که در سر کند کبر و تندی و باد ٭ ترا با چنین تندی و سر
کشی ٭ نه پندارم از خاک کز آتشی ٭ بر خاک بلخیان
برسیدم بزاهدی ٭ گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه ٭ با هر چه خوانده
همه در زیر خاک کن حکایت بدخوی بدست دشمن
گرفتار شد که هر کجا که رود از چنگ و عقوبت وی
خلاص نیابد بیت اگر ز دست بلا بر فلک رود
بدخوی ٭ ز دست خوی بد خویش در بلا باشد ٭
پند چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع
باش و از پریشانی دشمن اندیشه مکن ٭ برو با دوستان
آسوده بنشین ٭ چو بینی در میان دشمنان جنگ ٭

وگر بینی که با هم یکزبانند کمانرا دار برزه نیز بر جنگ
دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند ٭ سلسلهٔ دوستی بجنباند
انکه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد سر مار
بدست دشمن مکوب که از احد الحسنیین خالی نباشد
اگر این غالب آمد باز گشتی واگر آن غالب آمد از دست
دشمن رستی **بیت** بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر برارد چو دل ز جان برداشت ٭ همه کس را
عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال **قطعه**
یکی جهود و مسلمان خلاف می جستند ٭ چنانکه خنده
گرفت از نزاع ایشانم ٭ بطره گفت مسلمان که این
قبالهٔ من ٭ درست نیست خدایا جهود میرانم ٭
جهود گفت بتوریت میخورم سوگند ٭ وگر خلاف
کنم همچو تو مسلمانم ٭ گر از بسیط جهان عقل منعدم
گردد ٭ گمان بخود نبرد هیچکس که نادانم ٭

ده آدمی بسفره بخورند و دو سگ بر مرداری با هم بسر
نبرند حریص با جهان گرسنه است و قانع بنان سیر
و حکما گفته اند درویش به قناعت به از درویش بی بضاعت
آورده اند که معدهٔ تنگ سگ از نان تهی پر گردد
و نعمت روی زمین دیدهٔ تنگ را پر نکند **قطعه**
پدر چون روز عمرش منقضی گشت ٭ مرا این یک نصیحت
کرد و بگذشت ٭ که شهوت آتش است از وی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز ٭ در آن آتش نداری
طاقت سوز ٭ بصبر آبی بزن بر آتش امروز ٭
هر که در حالت توانایی نکویی نکند در حالت ناتوانی
سختی بیند **بیت** بداختر تر از مردم آزار نیست ٭
که در روز سختی کسش یار نیست **پند** هر که زود
برآید دیر نپاید ٭ خاک مغرب شنیده ام که کنند ٭
بچهل سال کاسهٔ چینی ٭ صد بروز کنند در بغداد ٭

لاجرم قدر و قیمتش بینی ٭ مرغ از بیضه برون آید و
روزی طلبد ٭ و آدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز ٭
آنکه ناگاه کسی گشت و بخری نرسید ٭ وین بتمکین و سلامت
بگذشت از همه چیز ٭ آبگینه همه جاهست از آن قدرش
نیست ٭ لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز ٭
٭ کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید ٭
بچشم خویش دیدم در بیابان ٭ که آهسته سبق برد
از شتابان ٭ سمند باد پا از تک فرو ماند ٭
شتربان همچنان آهسته میراند **پند** نادانرا
هیچ مصلحت به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت
بدانستی نادان نبودی ٭ چون نداری کمال و
فضل آن به ٭ که زبان در دهان نگه داری ٭
آدمی را زبان فصیح کند ٭ جوز بی مغز را سبکباریست
خری را ابلهی تعلیم میداد ٭ برو در صرف کرده عمر دایم

حکیمی گفتش ای نادان چه گویی ٭ درین سودا بترس از
لام لایم ٭ نیاموزد بهایم از تو گفتار ٭ تو خاموشی
بیاموز از بهایم **پند** هر که با بدان نشیند نیکی
نه بیند ٭ گر نشیند فرشته با دیو ٭ وحشت آموزد و
خیانت ریو ٭ هر که علم خواند و عمل نکند بدانکه
کاو راند و تخم نیفشاند از تن بی دل طاعت و از پوست
بی مغز بضاعت را نشاید هر که در مجادله جست در معامله
درست **بیت** بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد ٭ اگر شبها همه شب قدر
بودی ٭ شبی قدر آن زمان بی قدر بودی ٭
گر سنگ همه لعل بدخشان بودی ٭ بس قیمت سنگ و
لعل یکسان بودی ٭ هر که با بزرگان ستیزد
خون خود بریزد ٭ خویشتن را بزرگ می بینی ٭
راست گفتند یکی دو بیند کوچ زود باشد

شکسته پیشانی ٭ گر تو بازی بسر کنی با غوج ٭ بند
پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن کار خردمند نیست
نظم ٭ جنگ و زورآوری مکن با مشت ٭ پیش
سرپنجه در بغل نه دست ٭ ضعیف که با قوی
دلاوری کند یار دشمن است بر هلاک خویش بیت
سایه پرورده را چه قوت آن که رود با مبارزان
بقتال ٭ سست بازو بجهل می فکند ٭ پنجه با مرد آهنین
چنگال ٭ خردمند که در زمرهٔ اوباش زبان
از سخن به بندد شگفت مدار که آواز با غلبهٔ دهل بر
نیاید و بوی دهن از گند سیر فرو ماند حکیمی که با جاهل
درافتد باید که عزت توقع ندارد و جاهلی که بزبان
آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست سنگی که جوهری می
شکند بیت بلند آواز نادان گردن افراخت ٭
که دانا را به بی شرمی بینداخت ٭ نمی داند که آهنگ

حجازی

حجازی ٭ فرو ماند ز طبل بانگ غازی ٭ جوهر
اگر در خلا افتد همان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود
همان خبیث است استعداد بی تربیت دریغست و تربیت
نامساعد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش
جوهری علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد
با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است بلکه از
خاصیت وی است ٭ چو کنعان را طبیعت بی هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود ٭ هنر بنما اگر داری نه
گوهر ٭ گل از خار است و ابراهیم از آزر پند
جوانمردی که بخورد و ننهد به از عابدی که روزه
دارد و بنهد هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق کرده
است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است
بیت عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند ٭ بیچاره
در آیینهٔ تاریک چه بیند ٭ اندک اندک خیلی شود

وقطره قطره سیلی گردد یعنی که آنان که دست ندارند
سنگ خورده نگه میدارند تا بوقت فرصت دمار
از خصم برآرند **بیت** اندک اندک بهم شود بسیار
دانه دانه ست غله در انبار ٭ معصیت از هر که
صادر شود ناپسند است و از علما زشتر که علم صلاح
جنگ شیطانست و خداوند صلاح را چون باسیری
برند شرمساری برد **قطعه** عام نادان پریشان
روزگار ٭ به ز دانشمند ناپرهیزکار ٭ کانبا
بینایی از راه اوفتاد ٭ وین دو چشمش بود و در چاه
اوفتاد **حکایت** شیطان با مخلصان برنمی آید و سلطان
با مفلسان ٭ وامش مده آنکه بی نمازست ٭
گرچه دهنش ز فاقه بازست ٭ کو فرض خدا نمی گذارد
از قرض هیچ غم ندارد ٭ هر که در زندگانی
نانش نخورند در مردگی نامش نبرند یوسف صدیق

علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را
فراموش نکند **قطعه** آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست ٭ حال درمندگان
کسی داند ٭ که باحوال خود فرو ماند **پند** ای طالب
روزی بنشین که بخوری وای گریزان از مطلوب
اجل مرو که جان نبری **بیت** سرهنگ لطیف خوی
دلدار ٭ بهتر ز فقیه مردم آر ٭ بزرگی را گفتند
عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل **نظم** زنبور
درشت بی مروت را گوی ٭ باری چو عسل نمی دهی
نیش مزن ٭ مرد بی مروت زن است
و عابدی با طمع راه زن **قطعه** ای بناموس کرده
جامه سپید ٭ بهر پندار خلق روی سیاه ٭ دست
کوتاه باید از دنیا ٭ آستین چه دراز و چه کوتاه ٭
حکایت دو کس را حسرت از دل بدر نرود و پای

و پای تغابن از گل بر نیاید تا جز کشتی شکسته و وارث
با قلندر نشسته **قطعه** پیش درویشان بود خونت
مباح ٭ گر نباشد در میان مالت سبیل ٭
تو مرو با مرد ازرق پیرهن ٭ یا بکش در خان و مان
انگشت نیل ٭ یا مکن با پیلبانان دوستی ٭ یا بیا کن
خانهٔ درخورد فیل **حکایت** از امام مرشد محمد غزالی
پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت گفت بدانکه
هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم ٭
امید و عافیت آنکه بود موافق خلق ٭ که نبض را
بطبیعت شناس بنمایی ٭ بپرس هرچه ندانی که ذل
پرسیدن ٭ دلیل راه تو باشد بفر نادانی ٭ هر آن
چیزی که معلوم تو خواهد شد ز پرسیدن آن تعجیل مکن
که هیبت سلطنت را زیان دارد **نظم** چو لقمان
دید کاندر دست داود ٭ همی آهن بمعجز موم گردد

پرسید

پرسیدش چه میسازی چو دانست ٭ که بی پرسیدنش معلوم
گردد **پند** یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی
یا با خانهٔ خدای در سازی **قطعه** حکایت بر مزاج
مستمع گوی ٭ اگر دانی که دارد با تو میلی ٭ هر آن
عاقل که با مجنون نشیند ٭ نباید گفتنش جز ذکر لیلی ٭
هر که با بدان نشیند اگر طبیعت ایشان در و اثر نکند
بفعل ایشان متهم گردد **قطعه** رقم بر خود بنادانی
کشیدی ٭ که نادان را بصحبت برگزیدی ٭ طلب
کردم ز دانایان یکی پند ٭ مرا گفتند با نادان
مپیوند ٭ اگر دانای دهری خر بباشی ٭ وگر
نادانی ابله تر بباشی ٭ حلم شتر چنانکه دانی معلوم است
که اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن
از متابعت او نپیچد و اگر در ره هولناک در پیش آید
که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی خواهد که آنجا رود

زمام از دست طفل بگسلاند و متابعت نکند که هنگام
درشتی ملاطفت زیان دارد و گویند دشمن بملاطفت
دوست نگردد بلکه طمع در دشمنی زیادت کند **قطعه**
کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش ٭ وگر خلاف
کند در دو چشم خاکش باش ٭ سخن بلطف و کرم با درشت
خوی مگوی ٭ که زنگ خورده نگردد مگر بسوهان پاک ٭
پند ٭ هر که در پیش سخن دیگران افتد تا پایهٔ فضلش
بدانند پایهٔ جهل اش معلوم کنند **قطعه** ندهد مرد هوشمند
جواب ٭ مگر آنکه کزو سوال کنند ٭ گرچه بر حق بود
مزاج سخن ٭ حمل دعویش بر محال کنند **حکمت**
ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز
پرسیدی که چونست و بر کجاست از آن دانستم که ذکر همه
عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن
بسنجد از جواب نرنجد ٭ چون نیک ندانی که سخن عین

صوابست ٭ باید که بگفتن دهن از هم نگشایی ٭ گر راست
سخن باشی و در بند بمانی ٭ به زانکه دروغت دهد از
بند رهایی **حکایت** دروغ گفتن بضربت لازم آید اگر
جراحت نیز درست شود نشان بماند چون برادران یوسف
علیه السلام که بدروغ موسوم شدند بر راست گفتن
ایشان نیز اعتماد نماند **قال بل سولت لکم انفسکم امرا**
یکی را که عادت بود راستی ٭ خطای رود در گذارند
ازو ٭ وگر نام ور شد بقول دروغ ٭ وگر راست
باور ندارند ازو **حکمت** اجل کاینات از روی
ظاهر آدمیتست و اذل موجودات سگ و باتفاق
خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناشناس
بیت سگی را لقمهٔ هرگز فراموش ٭ نگردد ور زنی
صد نوبتش سنگ ٭ وگر عمر نوازی سفله را ٭ بکمتر
چیز آید با تو در جنگ **پند** از نفس پرور هنروری نیاید

وبی هنر سرو ریرا نشاید ٭ مکن رحم بر گاو بسیار خوار
که بسیار خوارست و بسیار خوار ٭ چو گاو ار همی بایدت
فربهی ٭ چو خر تن بجور کسان در دهی **حکایت** در انجیل آمده
است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت بمال مشغول
شوی و اگر درویشی تنگ دل نیشینی بس حلاوت من
کجا یابی و بعبادت من کجا شتابی **قطعه** گر اندر نعمتی
مغرور و غافل ٭ گر اندر تنگ دستی خسته و ریش ٭
چو در سرا و ضرا حالت اینست ٭ ندانم کی بحق پردازی
از خویش **حکمت** ارادت بیچون یکی را از تخت
شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد ٭
وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس ٭ ور خود
بود اندر شکم حوت چو یونس **پند** اگر تیغ قهر برکشد
نبی و ولی سر در کشند و اگر غمزه لطف بجنباند بدانرا
بنیکان رساند **قطعه** گر بمحشر خطاب قهر کند ٭

انبیا را چه جای معذرتست ٭ پرده از روی لطف گو
بردار ٭ کاشقیا را امید مغفرتست **حکمت** هر که
بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بعذاب آخرت
گرفتار آید **بیت** پند است خطاب مهتران آنکه بند ٭
چون پند دهند نشنوی بند نهند **پند** آنرا که گوش
ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا
که کمند سعادت کشان میبرند چون کند که نرود **بیت**
شب تاریک دوستان خدای ٭ می بتابد چو روز
رخشنده ٭ وین سعادت بزور بازو نیست ٭
تا نبخشد خدای بخشنده ٭ از تو بکه نالم که دگر داور نیست ٭
وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست ٭ آنرا که تو
رهبری کنی گم نشود ٭ وانرا که تو گم کنی کسی ره بر نیست ٭
حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام
بیت غمی کز پیش شادمانی خوری ٭ به از شاد

مانی خوری ٭ به از شادی کز پیش غم خوری ٭
خدای تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می
خروشد ٭ نعوذ بالله اگر خلق عیب دان بودی
کسی بحال خود از دست کس نیاسودی ٭ زر از معدن
بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن
قطعه دونان نخورند و گوش دارند ٭ گویند امید به
که خورده ٭ فردا بینی بکام دشمن ٭ زر ماند و خاکسار
مرده ٭ هر که بر زیر دستان نبخشاید بجور زیر دستان
گرفتار آید قطعه نه هر بازو که در وی قوت هست ٭
بمردی عاجزانرا بشکند دست ٭ ضعیفانرا مکن بر دل
گزندی ٭ که درمانی بجور زورمندی ٭ عاقل را
چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر
بنهد که آنجا سلامت بر کرانست و اینجا حلاوت در میان
شاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران

وقاضی

و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم راضی پیش قاضی نروند
پند چو حق معاینه دانی که می بباید داد ٭ بلطف به که
بجنگ آوری و دلتنگی ٭ خراج اگر نگذارد کسی بطینت نفس
بقهر ازو بستاند مرد سرهنگی ٭ همه کس را دندان بتر و شی
کند شود مگر قضاة را که بشیرینی بیت قاضی که برشوت
بخورد پنج خیار ٭ ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار ٭
حکمت قحبهٔ پیر از نابکاری چکند که توبه نکند و شحنهٔ
معزول از مردم ٭ چو آن گوشه نشین شیر مرد راه
خداست ٭ که پیر خود نتواند ز گوشهٔ برخواست پند
جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد ٭ که پیر سست رعیت را
خود آلت بر نمی خیزد حکمت حکیمی را پرسیدند که
این همه درخت نامور که خدای عز و جل آفریده است
و برومند کرده هیچ یکی را آزاد نخوانده مگر سرو را
که ثمر ندارد و درین چه حکمت باشد گفت هر یکی را دخل

معین است بوقت معلوم بسبب آن تازه است و گاه
گاهی بعدم آن پژمرده است و سرو را هیچ ازین نیست
و همه وقت خوش است و این صفت آزادگانست
قطعه برین که میگذرد دل منه که دجله بسی
بس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
دو کس مردند و حسرت خوردند یکی آنکه داشت و نخورد
و دیگر آنکه دانست و عمل نکرد قطعه کس نه بیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد ور کریمی دو صد گنه
دارد کرمش عیبهای او پوشد در ختم
کتاب گلستان تمام شد کتاب گلستان و لله
المستعان بالتوفیق باری عز اسمه درین جمله چنانکه
رسم مولفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت

تلفیقی نرفت بیت کهن خرقهٔ خویش پیراستن
به از جامهٔ عاریت خواستن غالب گفتار
سعدی طرب انگیز است و طیب آمیز و کوته نظرانرا
بدین علت زبان طعن دراز کرده که مغز دماغ
بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده خوردن
کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن
صاحب هنران که روی سخن و تقریر بیان در ایشانست
پوشیده نماند که موعظهای شافی در سلک عبارت
کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت
و طراوات برآمیخته تا طبع ملوک ایشان از دولت
قبول محروم نماند والحمد لله رب العالمین
والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله و اصحابه
و عترته اجمعین الطاهرین برحمتک یا ارحم الراحمین

ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاریست در بن پس بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس
بر رسولان بیام باشد و بس

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین الطیبین الطاهرین
المعصومین والحمد لله رب العالمین تمت

هر که از ما کند به نیکی یاد
نام او در جهان به نیکی باد
غریق رحمت یزدان کسی باد
که کاتب را بالحمد کند یاد

مشقه العبد المذنب
دوست علی الکاتب

ای بدر مانده کی پناه همه
رحمت پشت عذرخواه همه
بطفیل همه قبول کم کن
ای آله من و آله همه
از ره بر سر اکه با تو رسم
ای بسوی در تو راه همه
گرد نعلین ره روان درت
شرف تکمه کلاه همه
خسرو از تو پناه میطلبد
ای پناه من و پناه همه

MDL 62

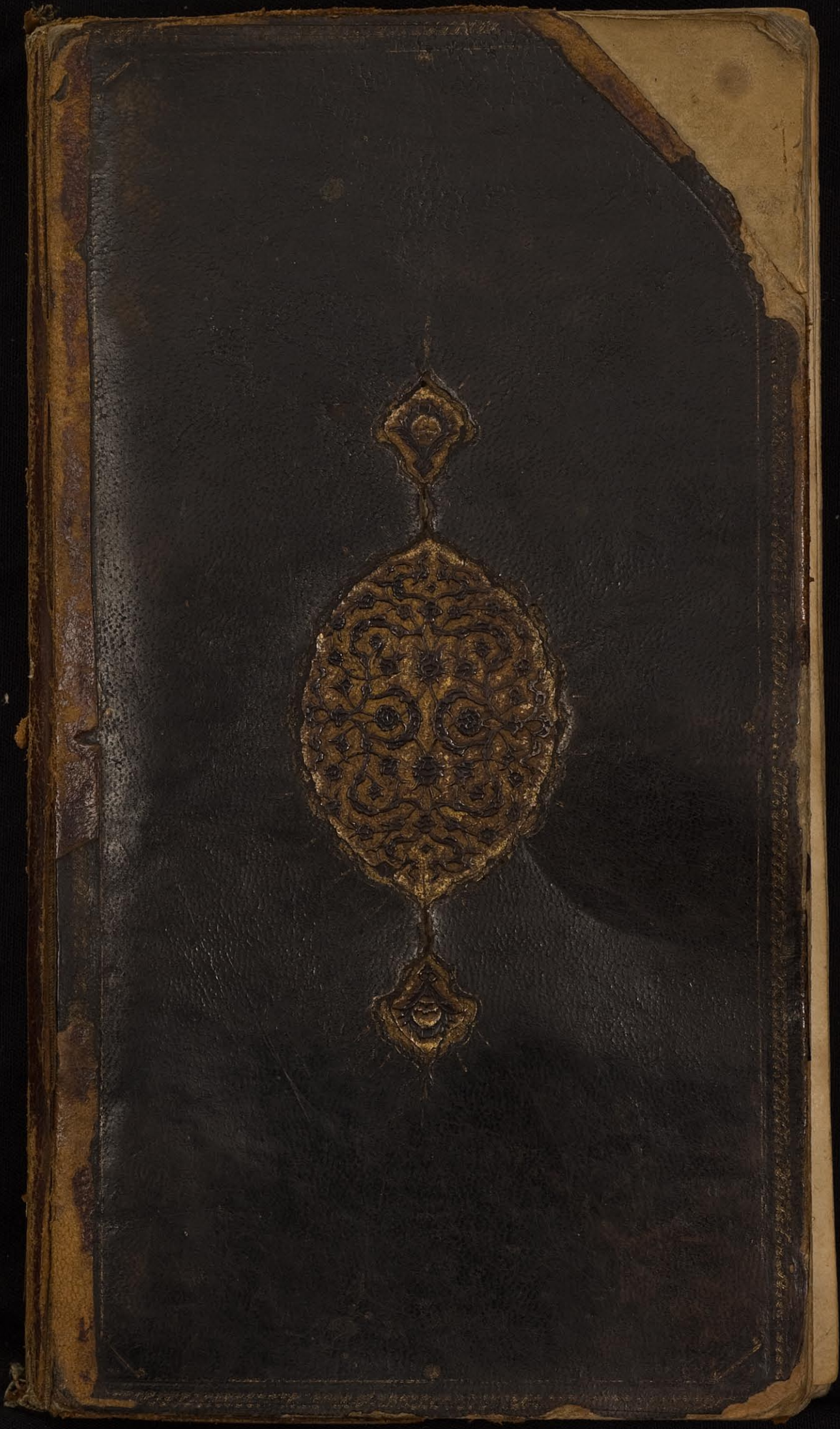

P
8

Library Digitised Collections

Author/s:
Sad

Title:
Gulistn-i Sad

Date:
1125? [1711?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23254

File Description:
Part 3

EU202-

شهور رومیّه

آغستوس	تموز	ایار
کانون اوّل	تشرین ثانی	تشرین اوّل
	آذر ماه رومی	فلوآریس

٦٤٠
١

اسلكه الفقير [illegible] السيد سليمان
اعاراده عفي عنه

الله اكبر

استصحبه الفقير اليه
درويش حشمت مولوي
كان الله له

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب
قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی
که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید
مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود
ست و بر هر نعمتی شکری واجب
ز دست و زبان که بر آید کز عهدهٔ شکرش
بدر آید اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی
الشکور قطعه بنده همان به که ز تقصیر
خویش عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجای

آورد

آورد باران رحمت بیحسابش همه را رسید
و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده
ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه
روزی بخطای منکر نبرد ای کریمی که از خزانهٔ
غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان
نظر داری فراش باد صبا را گفته تا فرش
زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده
تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد
و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق
در بر کرده و اطفال شاخ را بقدوم موسوم
ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ تاکی
بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرما بتربیت
نخل باسق ابر و باد و مه و خورشید و فلک

کرم اخلاقه متصدر قسیم
حسن الوجه دیگدر جسیم
عظیم مقاسنه در بو محلده
عظیم القدر مقاسنه مراد در
تبسم ایدیجی
یعنی کولریوزلو در قسیم
موسوم مقاسنه در علامت
قوتنش دیگدر مبارک
ظهر لرنده اولان علامت پیغمبریه
اشارتدر رحمت عالمیان
بابسنت ایچوندر عالم اهلنه
وجودی رحمت دیگدر
وصفوت آدمیان
نوع بشرک کزیده سیدر
پیغمبرلرک بابسنت ایچوندر
آدمی لفظی آدم اولاده دیگدر
ولمه دوران
یعنی خاتم الانبیادر دنیانک
برلدر

درکارند تا تونانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری معنی حدیث
درخبرست از سید کاینات و خلاصه موجودات
و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور
زمان محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم وسیم
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت
جمیع خصاله صلوا علیه و آله پت
جه غم دیوار امت را که باشد جون تو پشتی بان
جه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتی بان
یکی از بندگان کن کار پریشان روزگار
دست اجابت بامید اجابت بدرگاه حق جل
و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر کند بارش

بخواند باز اعراض کند بارش تضرع و زاری
بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی قد استجبت
من عبدی فلیس له غیری دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را
برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده خود
شرم همی دارم کرم بین و لطف خداوندگار
کنه بنده کرده پست و او سرمست عاکفان
کعبه جلالش تقصیر عبادت معترفند که ماعبدناک
حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوبند
که ماعرفناک حق معرفتک گر کسی وصف او
زمن پرسد پیدل از بی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند برنیاید ز کشتگان
آواز یکی از صاحب دلان سر بجیب مراقبت فرو
برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده جون ازین حالت
باز آمد یکی از اصحاب گفتش از آن بستان

که بودی ما را چه تحفهٔ کرامت آوردی گفت در خاطر
داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ
اصحاب را چون برسیدم بوی گل چنان مست
کرد که دامنم از دست برفت **قطعه** ای مرغ
سحر عشق ز پروانه بیاموز ٭ کان سوخته را
جان شد و آواز نیامد ٭ این مدعیان در طلبش
بیخبرانند ٭ کانرا که خبر شد خبری باز نیامد ٭
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم ٭ وز هرچه
گفته اند شنیدیم و خوانده ایم ٭ مجلس تمام
گشت و بپایان رسید عمر ٭ ما همچنان در اول
وصف تو مانده ایم **فی محامد ملک المعظم مظفر الدین ابوبکر سعد بن زنگی خلد ملکه**
ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است
و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته است و قصب
الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعهٔ

منشآتش که همچون کاغذ زر می برند ٭ بر کمال فضل
و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب
دایرهٔ زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان
شهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین
ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب
ارض عنه بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده
و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام و خواص
و عوام بمحبت او گراییده اند ٭ که الناس علی دین
ملوکهم **قطعه** زانکه که ترا بر من مسکین نظرست ٭
آثارم از آفتاب مشهورترست ٭ گر خود همه
عیبها بدین بنده درست ٭ هر عیب که سلطان
بپسندد هنرست ٭ گلی خوشبوی در حمام
روزی ٭ رسید از دست محبوبی بدستم ٭
بدو گفتم که مشکی یا عبیری ٭ که از بوی دلاویز تو

هستم ٭ بگفتا من گلی ناچیز بودم ٭ ولیکن مدتی
با گل نشستم ٭ کمال همنشین در من اثر کرد ٭
وگرنه من همان خاکم که هستم ٭ اللهم متع المسلمین
بطول حیاته وضاعف ثواب جمیله وحسناته
وارفع درجاته ودمر علی اعدایه وشناته بما تلی فی القرآن
من آیاته ٭ اللهم امن بلده واحفظ ولده ٭ ایزد تعالی
خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و عالمان
عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگاه
دارد **قطعه** اقلیم فارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو تو ای سایهٔ خدای ٭ امروز کس
نشان ندهد در بسیط خاک ٭ مانند آستان
درت مأمن رضا ٭ بر تست پاس خاطر بیچارگان و
شکر ٭ بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا ٭
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس ٭

چندانکه خاک را بود و باد را بقا ٭ یکشب تأمل
ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف
میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده
می سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم **مثنوی**
هر دم از عمر میرود نفسی ٭ چون نگه میکنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی ٭ مگر این پنج روزه
دریابی ٭ خجل آنکس که رفت و کار نساخت ٭
کوس رحلت زدند و بار نساخت ٭ خواب نوشین
بامداد رحیل ٭ باز دارد پیاده را ز سبیل ٭
هر که آمد عمارت نو ساخت ٭ رفت و منزل
بدیگری پرداخت ٭ وان دگر پخت همچنین هوسی
یار ناپایدار دوست مدار ٭ دوستی را نشاید
این غدار ٭ نیک و بد چون همی بباید مرد ٭
خنک آنکس که گوی نیکی برد ٭ برگ عیشی بگور خویش

سبب تألیف کتاب

فرصت ❊ کس نیابد ز پس تو پیش فرصت ❊ عمر
برفیست و آفتاب تموز ❊ اندکی ماند خواجه
غره مشو ❊ ای تهی دست رفته در بازار
ترسیمت پرنیاوری دستار ❊ مه که مزروع خود
بخورد نکوید ❊ وقت خرمنش خوشه باید چید
❊ بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم که
از نشستن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم
و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پرنیان

نظم زبان بریده بکنجی نشسته صم و بکم ❊
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم ❊ تا یکی از دو
که در گجاوه انیس من بود و در حجره جلیس پرسم قدیم
از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط
معاشرت گسترد جوابش نگفتم و پی از زانوی تعبد
برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت **قطعه** کنونت

دوشنبه

که امکان گفتار هست ❊ بگوای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد ❊ بحکم ضرورت زبان
درکشی ❊ یکی از متعلقان منش برحسب واقعه
مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت
جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی کنند
تو نیز اگر توانی سر خویش و راه مجانبت پیش گیر
گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم
برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود و بعادت مألوف
و طریق معروف که آزردن دل دوستان چیست
و کفارت یمین سهل است و خلاف رای صواب است
و نقض عهد اولوالالباب ذوالفقار علی در نیام
و زبان سعدی در کام ❊ **قطعه** زبان در دهان

ای خردمند جیست ❊ کلید در گنج صاحب هنر
جو در بسته باشد چه داند کسی ❊ که جوهر فروش است

یا پیلور ؛ اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی ؛ دو چیز طیره
عقل است دم فرو بستن ؛ بوقت گفتن و گفتن بوقت
خاموشی ؛ فی الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن
قوت نداشتم و روی از محاورهٔ او گردانیدن مروت
ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق
داشت **نظم** چو جنگ آوری با کسی برستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز ؛ بحکم ضرورت
سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که
صولت برد آرامیده بود و آوان دولت ورد در رسیده
قطعه اول اردیبهشت ماه جلالی ؛
بلبل گوینده در منابر قضبان ؛ بر گل سرخ
از نم اوفتاده لآلی ؛ همچو عرق بر عذار شاهد
غضبان ؛ القصه شبانگاه با یکی از دوستان

اتفاق صحبت افتاد موضع خوش و خرم و درختان
درهم تو گویی خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد
ثریا از تارکش در آویخته **قطعه** روضهٔ ماء نهرها
سلسال ؛ دوحهٔ سجع طیرها موزون ؛
وان پر از لاله های رنگارنگ ؛ وین پر از میوه های
گوناگون ؛ باد در سایهٔ درختانش گسترانیده
فرش بوقلمون ؛ بامدادان که خاطر باز آمدن
بر رأی نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان
و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده
گفتم گلستان را چنانکه دانی و عهد گلستان را وفایی
نباشد و حکما گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید
گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت
حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن
که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد

وگردش ایام ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند

قطعه بچه کار آیدت ز گل طبقی ٭ وز گلستان

من ببر ورقی ٭ گل همین پنج روز و شش باشد ٭

وین گلستان همیشه خوش باشد ٭ حالی که من این

حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت

که الکریم اذا وعد وفاه فصلی دو همان روز

اتفاق در بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب

محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را

بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بستان یقینی موجود

بود که کتاب گلستان تمام شد **در تعریف**

سعد بن اتابک خلد دولته و تمام آنکه شود که پسندیده آید

در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو

لطف پروردگار کهف الامان المؤید من السماء

المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة غیاث

الملة الباهرة جمال الانام حجة الایام سعد بن اتابک الاعظم

شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک

العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان

مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله

اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما بکرشمه

لطف خداوندی مطالعه فرماید **قطعه**

گر التفات خداوندیش بیاراید ٭ نگارخانه چینی

و نقش ارژنگیست ٭ امید هست که روی ملال

در نکشد ٭ ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست

علی الخصوص که دیباچه همایونش ٭ بنام سعد ابی

بکر سعد بن زنگیست ٭ ذکر مکارم و اخلاق

خداوندی امیر عالم عادل ادام الله تعالی دولته

و سلطانه ٭ دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارد

و دیده یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در

زمرهٔ صاحب دلان متجلی نشود مگر آنکه متحلی شود بزیور
قبول امیر کبیر عالم عادل ظهیر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت
ملاذ الغرباء مربی الفضلاء محب الاتقیاء افتخار آل فارس
ملک الخواص مهین الملک فخر الدوله والدین ابوبکر بن ابی نصر
اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره که ممدوح
اکابر آفاق ست و مجمع مکارم اخلاق **قطعه**

هر که در سایهٔ عنایت اوست ✣ کنهش طاعتست و
دشمن دوست ✣ بر سر یکی ز سایر بندگان
وحواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای آن
تعافل و تکاسل روا دارند در معرض خطاب
آیند و در محل عقاب شوند مگر بر این طایفه در ویشان
که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر
ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر ست که در حضور
که آن متصنع نزدیکست و این از تکلف دور و باجابت

مقرون **قطعه** پشت دوتای فلک راست شد از
خرمی ✣ تا جو تو فرزند زاد مادر ایام را ✣ حکمت
محض بهشت اگر لطف جهان آفرین ✣ خاص کند بندهٔ
مصلحت عام را ✣ دولت جاوید یافت هر که
نکو نام زیست ✣ کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا کرکند و رنکند اهل فضل ✣ حاجت
مشاطه نیست روی دلارام را ✣ تقصیر خدمت
و موجب اختیار عزلت تقصیر و تقاعدی که در شمول
خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفهٔ
حکماء هند در فضیلت بزرجمهر سخن میگفتند و به آخر این
عیبش نداشتند که در سخن گفتن بطی است یعنی
در سنگ بسیار میکند مستمع را انتظار باید بود تا او تقریر
سخن کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه
گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم **قطعه**

سخن دان پرورده پیر کهن ❊ بیندیشد آنگه بگوید سخن
بیندیش وانگه براور نفس ❊ وزان پیش بس کن
که گویند بس ❊ مزن بی تأمل بگفتار دم ❊ نکو گوی
اگر دیر گویی چه غم ❊ بنطق آدمی بهترست از
دواب ❊ دواب از تو به گر نگویی صواب ❊
فکیف در نظر بزرگان و اعیان دولت خدا
وندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علماء
متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم
و بضاعت مزجاة بحضرت عزت آورده باشم
و شبه نزد جوهریان چیزی نیرزد و چراغ پیش
آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن
کوه الوند پست نماید **نظم** هر که گردن بدعوی
افزاید ❊ دشمن از هر طرف بدو تازد ❊ سعدی
افتاده ایست آزاده ❊ کس نیاید بجنگ افتاده ❊

اول اندیشه وانگهی گفتار ❊ پای بست آمدست و پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان ❊ شاهدم من ولی
نه در کنعان **حکایت** لقمان حکیم را گفتند که
حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا
نه بینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج ❊
مردیت بیازمای و آنگه زن کن ❊ گرچه شاطر بود
خروس بجنگ ❊ چه زند پیش باز روئین چنگ ❊
گربه شیرست در گرفتن موش ❊ لیک موش است
در مصاف پلنگ ❊ اما باعتماد وسعت خداوندی
آنست که چشم از عوایب زیردستان بپوشند ❊
و در جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اقتصار
از نوادر و امثال و شعر و حکایات ماضی و سیرت
ملوک رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی
از عمر گرانمایه درین بسر بردیم و برین روضه مینا

وحدیقهٔ علیا را چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد
تا بملالت نه انجامد و ملالت نیفزاید این بود موجب
تصنیف کتاب گلستان و با الله العصمة والتوفیق
بماند سالها این نظم و ترتیب ٭ ز ما هر ذره خاک
افتاده جایی ٭ غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمی بینم بقایی ٭ مگر صاحب دلی روزی برحمت
کند در کار مسکینان دعایی ٭ دران مدت که ما را
وقت خوش بود ٭ ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود گفتیم ٭
٭ ٭ ٭ ٭ ٭ حوالت با خدا کردیم و رفتیم ٭
٭ ٭ ٭ ٭ ٭ باب اول در سیرت پادشاهان
باب دوم در اخلاق درویشان باب سیم در فضیلت
قناعت باب چهارم در فواید خاموشی باب
پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری

ازین سبب مختصر آمد

باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت

باب اول پادشاهی را شنیدم که بکشتن
بیگناهی اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی
بزبانی که داشت ملک را دشنام داد و ناسزا
گفتن گرفت که گفته اند هر که دست از جان بشوید
هرچه در دل دارد بگوید نظم وقت ضرورت
چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز ٭
اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب
یصول علی الکلب ٭ ملک پرسید که چه میگوید
یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید
والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را
بر او رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر
که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت
پادشاهان سخن جوز براستی او ملک را دشنام داد

و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید
و موافق رای بلندش نیامد و گفت مرا آن دروغ
پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی که آنرا
روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبث و خردمندان
گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست که فتنه انگیز
هر که شاه آن کند که او گوید ❊ حیف باشد که جز
نکو گوید ❊ این لطیفه بر طاق ایوان کسری نوشته اند
جهان ای برادر نماند بکس ❊ دل اندر جهان آفرین
بند و بس مکن تکیه بر ملک و دنیا و پشت ❊
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت ❊ چو آهنگ
رفتن کند جان پاک ❊ چه بر تخت مردن چه بر روی
خاک **حکایت** یکی از ملوک خراسان سلطان محمود
سبکتکین را در خواب دید که جمله وجود او ریخته
و خاک شده مگر چشمان او که در چشم خانه همی گردید و نظر

همی

همی گردید سایر حکما از تاویل این خواب فرو ماندند
مگر درویشی بجای آورد و گفت هنوز نگرانست
که ملکش با دیگرانست **قطعه** بس نامور که زیر
زمین دفن کرده اند ❊ کز هستیش بروی زمین زو
نشان نماند ❊ آن پیر لاشه را که سپردن زیر خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند ❊ خیری کن
ای فلان و غنیمت شمار عمر ❊ زان پیشتر که بانگ برآید
فلان نماند ❊ **حکایت** ملک زاده را شنیدم که
کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوب روی
باری ملک بکراهت و استحقار در وی نظر همی کرد
پسر بفراست و استبصار دریافت خدمت بجای
آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان
بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر که الشاة نظیفة
❊ اقل جبال الارض طور و انه لاعظم عند الله قدرا

نظم آن شنیدی که لاغر دانا ∴ گفت روزی
بابله فربه ∴ اسب تازی اگر ضعیف بود ∴ همچنان از
طویله خر به ∴ پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند
و برادران بجان برنجیدند ∴ تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد ∴ هر پیشه گمان مبر که خالیست
شاید که پلنگ خفته باشد حکایت شنیدم که ملک را
دران مدت دشمن صعب روی نمود چون دو لشکر
از هر دو طرف روی بهم آوردند اول کسی که اسب
در میدان راند آن پسر بود گفت ∴ آن نه من
باشم که روزی جنگ بینی پشت من ∴ آن منم کندر
میان خاک و خون بینی سری ∴ آنک جنگ آرد بخون
خویش بازی میکند ∴ روز میدان آنکه بگریزد
بخون لشکری ∴ این بگفت و بر سپاه دشمن زد
و تنی چند از مردان کاری را بینداخت چون پیش پدر آمد

کار دیده را نسخه

زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه ای که شخص منت
حقیر نمود ∴ تا درشتی هنر نه پنداری ∴ اسب لاغر میان
بکار آید ∴ روز میدان نه گاو پرواری ∴
آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک
جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت
ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید سواران را
بگفتن او تهور زیادت شد بیکبار حمله آوردند
شنیدم که هم دران روز بر دشمن ظفر یافتند ملک
سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش
کرد تا ولی عهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر
در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه برهم زد
پسر دریافت دست از طعام باز داشت و گفت
محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان
بگیرند ∴ کس نیاید بزیر سایه بوم ∴ ور همای

از جهان شود معدوم ❊ پدر را ازین واقعه آگاهی
دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجبی بداد و هر یکی را
از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع بر
که فرموده اند ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه
در اقلیمی نگنجند **قطعه** نیم نانی گر خورد مرد خدای ❊ بذل
درویشان کند نیمی دگر ❊ ملک اقلیمی بگیرد پادشاه
همچنان در بند اقلیمی دگر **حکایت** طایفه دزدان عرب
بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت
بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب
بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی بدست آورده بودند
و ملجا و ماوای خود ساخته بودند مدبران ممالک
آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند
که اگر این طایفه بدین نسق مدتی مداومت نمایند مقاومت
با ایشان ممتنع گردد ❊ درختی که اکنون گرفتست پای

بنیروی مردی برآید ز جای ❊ وگر همچنان روزگار هلی
بگردونش از بیخ برنگسلی ❊ سخن برین مقرر شد
که یکی را بر تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه
می داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند
خالی ماندند تنی چند از مردان کاردیده را بفرستادند
تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان
باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند
و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت
خواب بود چندانک پاسی از شب گذشت **نظم**
قرص خورشید در سیاهی شد ❊ یونس اندر دهان
ماهی شد ❊ مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند
و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان همه را
بدرگاه ملک حاضر آوردند در آن میان جوانی
که میوه عنفوان شبابش نو دمیده و سبزه گلستان

عذارش نوشکفته نوشکفتگی رسیده یکی از وزرای بخت ملک را
دخی عذاری گلستانیک سبزه سی یکی بیشه دی وزراون بری پادشاهیک بختش اما غنی
بوسه داد و روی شجاعت بر زمین نهاد و گفت
بوسه دی دخی شجاعت یوزین زمین اوزرینه قودی ودیدی
این پسر منوز از باغ زندگانی برخورده است
بوجوان یعنی بو اوغلان دخی دیرلیک باغندن درلیک
واز ریعان جوانی ممتع نیافته توقع و کرم و اخلاق
دخی جوانلق اولندن متمتع اولمشدر پادشاهیک کرم اخلاقندن امید اولدرکه
خداوندی آنیست که بخشیدن خون او برنده
اودرکه یونمک قانی بخشمکدر یوبنده اوزرینه
منت نهند ملک روی از زمین سخن در نیم کشید
منت قویه پادشاه یوزین یوستوردن یورتمادی
و موافق رای بلندش نهاد و گفت قطعه
دخی دیدی وبو وضع پادشاهیک بلند رایینه موافق کلدیکی
پرتوی نیکان نکبرد هر که بنیادش بدست
ایلدر پرتوینی دوشمز یعنی قبول ایلمز هرکسه که شادیی وخلقی برادر
نابنیادست
تربیت نااهل را چون کرد گردان بر سپهر
نااهلی تربیت ایلمک قبه اوررینه فوز قوق کبی دیر
نیل و فساد ایشان منقطع کردن اولیتر پست
اولاردکدر کمسمک اولاردکدر
و بیخ و تبار ایشان بر آوردن که آتش نشاندن
اوزرندن
واخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار
خردمندان نیست نظم ابر اگر آب زندگانی بار
بعیده
هرگز از شاخ بید بر نخوری با فرومایه روزگار

مبر گزنی بوریا شکر نخوری وزیر چون
این سخن بشنید طوعا و کرها پسندید و بر حسن رای
ملک آفرین کرد و گفت آنچه ملک دام عین حقیقت است
اونرکه ملکه فرمود
که اگر در سلک این بدان تربیت یافتی یکی از ایشان شمردی
وطبیعت ایشان گرفتی که منوز طفل است و سیرت
یعنی وعناد در نهاد او متمکن نشده است اما بنده امید
ارنحس طبیعت
وار است که بعشرت صالحان تربیت پذیرد و خوی
خردمندان گیرد و در حدیث آمده است
که ما من مولود الا و قد یولد علی الفطرة فابواه یهودانه
ارفطرة الاسلام
ویمجسانه و ینصرانه نصیحت پسر نوح با بدان بنشست
بابدان یار گشت همسر لوط
خاندان نبوتش گم شد پسک اصحاب کهف روزی
چند پی نیکان گرفت و مردم شد این لکمت
وطایفه از ندما ملک با او یار شدند تا ملک از سر
خون در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

قطعه دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ٭ دیدیم بسی که آب
سرچشمهٔ خرد ٭ چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد ٭
فی الجمله پسر را بناز و نعمت پروردند و استاد
و ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب
و رد جواب و سایر آداب ملوکش در آموختند
و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل
او در حضرت سلطان شمهٔ همی گفت که تربیت عاقلان
در وی اثر کرده و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته
ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت نظم
عاقبت گرگ زاده گرگ شود ٭ گرچه با آدمی
بزرگ شود ٭ سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش
محلت با او یار شدند و عقد موافقت بستند تا بوقت
فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشتند و نعمتی بی قیاس

برداشتند و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست
و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت
بیت شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ٭
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس ٭ بار آن که در لطافت
طبعش خلاف نیست ٭ در باغ لاله روید و در شوره
خار و خس ٭ زمین شوره سنبل بر نیاید ٭
در و تخم عمل ضایع مگردان ٭ نکویی با بدان کردن
چنان است ٭ که بد کردن بجای نیک مردان ٭
حکایت سرهنگ زاده را شنیدم بر در سرای
اغلمش که عقل و کیاستی زاید الوصف داشت هم از عهد
خوردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا بود بیت
بالای سرش ز هوشمندی ٭ می تافت ستارهٔ
بلندی ٭ فی الجمله مقبول نظر سلطان حضرت سلطان
آمد که جمال صورت و معنی داشت و حکما گفته اند

تو انکری بهر پست نه بمال و بزرگی بعقل نه بسال انباز
جنس او بروی حسد برند و بخیانت متهم کردند و در کشتن
او سعی بی فایده نمودند مصرع دشمن چه کند چو مهربان
باشد دوست ۞ ملک پرسید که موجب خصمی ایشان
در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام
ملکه ممکنات را راضی کردم مگر حسود که راضی نمیشود الّا
بزوال نعمت من و اقبال دولت جاوید باد بیت
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ۞ حسود را چکنم کو
زخود برنج در پست ۞ بمیر تا برهی ای حسود کین رنجی
که از مشقت آن جز بمیرک نتوان رست ۞
شور بختان آب رز و خواهند ۞ مقبلان از زوال نعمت و
جاه ۞ گریه پندند بر و زشبره چشم ۞ چشمهٔ آفتاب را
چه کنند ۞ رست خواهی هزار چشم جنان ۞ کور بهتر
که آفتاب سیاه حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت

ممکنات را ممکنی دان محقق

محصول بیت ای حسود اول تا کم مرض حسد
در خلاص بواله سپین زیرا بو مشقتند
متوقد نغیر سعلا جله خلاص بو ملق ممکن
دکلد

مشنوی منشئ از جلد کوت

که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور
آغاز کرده خلق از میکاید ظلمش بجهان رفته و از گریت
جورش راه غربت گرفته جون رعیت کم شد و ارتفاع
ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان
از هر طرف زور آوردند بیت
روز مصیبت باشد ۞ کو در ایام سلامت بجوامردی
کوشش ۞ بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش ۞ باری
در مجلس او کتب شاه نامه همی خواندند در زوال
ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که فریدون
گنج و مال و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد
انجا نک شنیدی خلقی متعصب برو گرد آمدند و تقویت
کردند پادشاهی یافت جون گرد آمدن خلق موجب
پادشاهی پست قوم خلق را پریشان میکنی مگر سر

تعصب عصبیه معنی سنه در

ملک کفت

کاف عجمیک کسریله جمع اولدیلر دیمکدر

فریاد رس دوصف بر یکدیکر یورمک و یاخود توپ
و تفنکی بر یره طوپلری یکدیکرینه آتمق
فعالدن کرک بر یره طوپلری یکدیکرینه آتمق
و کرک بر یره طوپلری یکدیکرینه آتمق

ارتفاع محصول معنی سنه دوالیه در

اضافت لامیه در

نداری ❊ همان به که لشکر بجان پروری ❊
که سلطان بلشکر کند سروری ❊ ملک گفت که موجب
گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را
کرم باید تا بدو گرد آیند و رحمت تا در مملکتش بنشیند
و ترا این هر دو نیست قطعه بکند جور پیشه سلطانی
که نیاید زگرگ جوپانی ❊ پادشاهی که طرح ظلم افکند
پای دیوار ملک خویش بکند ملک راپند وزیر ناصح
موافق طبع بلندش نیاید و روی ازین سخن درهم کشید
و بزندانش فرستاد بسی بر نیامد که بنی عمانش بمناز
برخاستند و حصهٔ ملک پدر خواستند قومی که
دست تطاول دراز کرده بودند و پریشان
جمع آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف برفت
و برآنان مقرر شد قطعه پادشاهی که رواداد
ستم بر زیر دست ❊ دوست دارش روزسختی

دشمن زور آور است ❊ با رعیت صلح کن و زجنگ
خصم ایمن نشین ❊ زانکه شاه منش عادل زار
لشکر است حکایت پادشاهی با غلام حبشی
در کشتی نشسته بود غلام دیگر دریا ندیده بود و
کشتی نیاز موده گریه و زاری در نهاد گرفت و لرزه
براندامش افتاد چندانک ملاطفت کردند آرام
نگرفت و ملک را عیش ازو منغص شد چاره ندانستند
حکیمی دران میان بود ملک را گفت اگر فرمان
من او را خاموش کردانم گفت غایت لطف باشد
بفرمود تا غلام را در دریا انداختند باری چند غوطه
بخورد موی بگرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست
در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست
و قرار گرفت ملک را پسندیده آمد و گفت اندرین
چه حکمت بود گفت از اول محنت غرق شدن نچشیده بود

قدر سلامتی کشتی نمی دانیست همچنین قدر عافیت
کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید **قطعه** ای سر طوق ترا نان
جوین خوش ننماید ٭ معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف ٭ از دوزخیان
پرس که اعراف بهشتست ٭ فرقست میان آنکه یارش
در بر ٭ با آنکه دو چشم انتظارش بر در **حکایت**
هرمز را گفتند که از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند
فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم
مهابت من در دل ایشان بی کرانست و بر من
اعتمادی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش
آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم
که گفته اند **قطعه** از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم ٭
وگر با چو او صد برآیی بجنگ ٭ نه بینی که چون گربه
عاجز شود ٭ برآرد بچنگال چشم پلنگ ٭

از آن

از آن مار بر پای راعی زند ٭ که ترسد سرش را
بکوبد بسنگ **حکایت** یکی از ملوک عرب رنجور بود
در حالت پیری امید از زندگانی قطع کرده بود
که ناگاه سواری از در درآمد که فلان قلعه را بدولت
خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه
و رعیت آن طرف جمله مطیع فرمان گشتند ملک نفسی
سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنان
مراست یعنی وارثان مملکت را **قطعه** درین امید
بسر شد دریغ عمر عزیز ٭ که آنچه در دلم است از درم
فراز آید ٭ امید بسته برآید ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید ٭ کوس رحلت بکوفت
دست اجل ٭ ای دو چشمم وداع سر بکنید ٭
ای کف دست و ساعد و بازو ٭ همه تودیع یکدگر
بکنید ٭ بر من اوفتاد کار دشمن کام ٭ آخر ای

دوستان گذر بکنید ❊ روزگارم بشد
بنادانی ❊ من نکردم حذر شما بکنید **حکایت**
بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف
بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی
انصافی معروف بود اتفاقا بزیارت آمد نماز
و دعا کرد و حاجت خواست **بیت** درویش و غنی
بندهٔ این خاک درند ❊ آنها که غنی ترند محتاج ترند
❊ آنگاه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست
خاطر همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم
گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی
زحمت نه بینی ❊ ببازوان توانا و قوت سر دست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست ❊ بترسد
آنکه بر افتادگان نبخشاید ❊ که گر ز پای درآید
کسش نگیرد دست ❊ هر آنکه تخم بدی کشت و چشم

وصدق و معاملت ایشان

در پیش دارم نسخه

نیکی داشت ❊ دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده ❊ ❊
❊ وگر تو می ندهی داد روز دادی هست
بنی آدم اعضای یکدیگرند ❊ که در آفرینش ز یک
گوهرند چو عضوی بدرد آورد روزگار ❊
دگر عضوها را نماند قرار ❊ تو کز محنت دیگران
بی غمی ❊ نشاید که نامت نهند آدمی **حکایت**
درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج بن
یوسف او را بخواند گفت دعای خیر بر من کن گفت
خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست
گفت این دعای خیرست ترا و جملهٔ مسلمانان را **قطعه**
ای زبردست زیردست آزار ❊ گرم تا کی
بماند این بازار ❊ بچه کار آیدت جهانداری ❊
مردنت به که مردم آزاری **حکایت** یکی از ملوک

بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها
کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیم روز تا در آن
نفس خلق را نیازاری **قطعه** ظالمی را خفته دیدم
نیم روز ❊ گفتم این فتنه است خوابش برده به ❊
وانکه خوابش بهتر از بیداریش ❊ آنچنان بد زندگانی
مرده به **حکایت** یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت
روز همی کرد و در پایان مستی این بیت همی خواند
بیت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست ❊
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست ❊
درویشی در سر ما برهنه خفته بود گفت ❊
ای آنکه باقبال تو در عالم نیست ❊ گیرم که غمت
نیست غم ما هم نیست ❊ ملک را بر حالت او رحمت
آمد و صد دینار از روزن بیرون انداخت و گفت
ای درویش دامن بدار درویش گفت دامن از کجا ارم

که جامه ندارم رحمتش زیادت شد خلعتی بران مزید
کرد و پیشش فرستاد درویش آن نقد را باندک
زمانی بخورد و پریشان کرد و باز آمد **قطعه**
قرار بر کف آزادگان نگیرد مال ❊ نه صبر در دل
عاشق نه آب در غربال ❊ در حالتی که ملک را
پروای او نبود حالش بگفتند بهم برآمد و روی از وی
بگردانید و ازینجاست که گفته که اصحاب فطنت را
از حدت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب
همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد
و تحمل ازدحام عوام نکنند **قطعه** حرامش بود
نعمت پادشاه ❊ که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن چون نبینی ز پیش ❊ به بیهوده گفتن مبر
قدر خویش ❊ بگفت این گدای شوخ مبذر را
ببینید که چندین نعمت باندک فرصت برانداخت

نمی داند که خزینه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه
اخوان الشیاطین **بیت** ابلهی کو روز روشن
شمع کافوری نهد ❊ زود باشد کش بشب روغن
نماند در چراغ یکی از وزراء ناصح گفت ای
پادشاه مصلحت آن می بینم که چنین کسانرا وجه کفاف
به تفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند
اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیر ارباب
هنر نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی
خسته گردانیدن **بیت** بروی خود در اطماع باز
نتوان کرد ❊ چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
کس نه بیند که تشنگان حجاز ❊ بلب آب شور
گرد آیند ❊ هر کجا چشمه بود شیرین ❊
مردم و مرغ و مور گرد آیند **حکایت** یکی از پادشاهان
پیشین در رعایت حال مملکت سستی کردی

و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه
پشت بدادند ❊ چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن به تیغ ❊ یکی از آنان
که عذر کردن با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم
دونست و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که باک ندارند
تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالیان
در نوردد و گفت اگر بگویم بکرم معذور داری
که اسبم بی جو بوده باشد درین واقعه و نمد زین بگرو
و سلطان که بزر با سپاهی بخیل کند با او بجان
جوانمردی نتوان کرد **بیت** زر بده مرد سپاهی را
تا سر بنهد ❊ وگرش زر ندهی سر ننهد در عالم **حکایت**
یکی از وزراء معزول شد بحلقه درویشان
درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت
خاطرش روی داد ملک باز دیگر برو دل خوش کرد

از اشبع الکمی یصول بطشا
وحاوی البطن یبطش بان فرار

وعمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی به نزدیک
خردمندان که مشغولی قطعه آنانکه بگنج عافیت
بنشستند ٭ دندان پیک و زبان مردم پستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند ٭ و زدست و
زبان حرف گیران رستند ٭ ملک گفت مرا نه مار را
خردمند کافی باید که چنین کار هاتن در دهد و تدبیر مملکت را
شاید گفت ای ملک خردمند کافی آنست که چنین
کارهاتن در ندهد نظم همای برپسر مرغان ازان زان
شرف دارد ٭ که استخوان خورد و جانور نیازارد
مثل سیاه گوش را گفتند که ترا ملازمت
شیر بچه اختیار افتاده است گفت تا فضله صید
میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی
میکنم گفت اکنون که بطل حمایتش درآمدی و شکر نعمتش
اعتراف کردی جز نزدیکتر نیایی تا بحلقه خاصانت

درآورد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان
از بطشش ایمن نیستم نظم اگر صد سال گبر آتش
فروزد ٭ اگر یکدم در او افتد بسوزد ٭
افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد
که سر برود و حکما گفته اند که از تلون طبع پاد
شاهان برحذر باید بود و گاهی بسلامی
برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند آورده اند
که ظرافت بسیار هنرمندی نیست و عیب حکیمان نظم
تو برپرهیز قدر خویش باش و وقار ٭ بازی ظرافت
بندیمان بگذار حکایت یکی از رفیقان شکایت روز
کار نامساعد نزدیک من آورد که کفاف اندک
دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه ندارم
بارها در دلم آمد که با قلیم دیگر نقل کنم تا دران صفت
که زندگانی کنم کس را برنیک و بد من اطلاع نباشد

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست باز
از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند
و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند
بیت ببین آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید
روی نیک بختی تن آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی و در محاسبه چنانچه
معلوم است پیش رای بزرگان چیزی دانم اگر بجهت
شما منصبی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد
بقیت عمر از عهده شکر آن بدر نتوانم آمد گفتم
عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند و خطر
ناک امید نان و بیم جان خلاف رای خردمندان
است بدان امید درین بیم شدن قطعه کس نیاید بخانه
درویش که خراج زمین و باغ بده

یا بتشویش و غصه راضی شو یا جگربند پیش زاغ بنه
گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال
من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش
بلرزد راستی موجب رضای خداست کس
ندیدم که گم شد از ره راست و حکما گفته اند
چهار کس از چهار کس برنجند حرامی از سلطان و دزد
از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب
و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باکست نظم
مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت
رفع تو باشد مجال دشمن تنگ تو پاک باش و
مدار ای برادر از کس باک زنند جامه ناپاک
گازران بر سنگ گفتم حکایت آن روباه مناسب
حال تست که دیدندش افتان و خیزان و گریزان کسی گفت
چه حالتست که موجب چندین مخافتست گفت شنیده ام

که شتر را بسنجره می کیرند کفت ای سفیه ترا باشتر چه
مشابهت پست کفت خاموش اکر حسود ان بغرض کویند
که شتر است بکیرندم کر اغنم تخلیص من باشد تا تفتیش حال
من کنند و تا تریاق از عراق آورده شود مار کزیده
مرده بود ترا همچنین فضیلت و دیانت و تقوی و امانت
اما متعنتان در کمین اند و مدعیان کوشه نشین که اکر اینجا
چنین سیرت پسندیده بخلاف آن تقریر کنند و در معرض
خطاب آیند و در محل عتاب و در معرض خطاب پادشاه
افتی در آن حالت کرا مجال مقالت و پس مصلحت آن
می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست
کیری که عاقلان کفته اند نظم بدریا در منافع
بی شمار است ٭ و کر خواهی سلامت بر کنار است ٭
رفیق این سخن بشنید بهم برآمد و روی
درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و سخنان دلپذیر

کفتن کرفت که این چه عقل و کفایت و فهم و درایت
و قول حکما درست آمد که کفته اند دوستان در زندان
که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند نظم
دوست مشمار آنکه در نعمت زند ٭ لاف یاری و
برادر خواندکی ٭ دوست آن دانم که کیرد دست
در پریشان حالی و درماندکی ٭ دیدم که متغیر
و نصیحت بغرض میشنود و بنزدیک صاحب دیوان رفیم
بسابقه معرفتی که در میان ما بود صورت حالش
بکفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند چند
لطف طبعش را بدیدند و چندی پرسش پسندیدند
کارش از آن درکذشت و بمرتبه بالاتر ازان متمکن شد
و همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید
و مقرب حضرت سلطان شد و مشار الیه و معتمد علیه
بر سلامتی حالش شادمانی کردم و کفتم نظم

ز کار بسته مپندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی است

بهشت منشین ترش ز کردش ایام که صبر
تلخست ولیکن بر شیرین دارد

دران قربت مرا
اصحی مدتست در سودا دیده دوخی

ما طایفه یاران تفاق سفر افتاد چون از دیار
جمع اصحی

مگه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را
دو منزلم استقبال کرد هم مستفاده استقبال را مقید در سودا

دیدم پریشان گفتم حال چیست گفت چنانکه تو گفتی
دوره جهانیان درون

طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و
ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود

و یاران قدیم و دوستان رحیم از کلمهٔ حق خاموش
استقصا بر نسخه مقبول در سودا

شدند بصنع خدا چون کسی وفا نکند همه
جوینده

عالمش پای برسر نهند بیت نپسندند که گاه بال
نهند

دستش گرفت ستایش کنان دست برد
بیت سودا در هر دو نسخه افتاده

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار کردند تا در زندان هفت
گرفتار بر نسخه مقبول در سودا

که مژده سلامتی حجاج برسید از بند گرانم خلاص
کوچک رابطه صفت مژده مشتق و مفرد اضافی نحو فلک دلالیه در سودا

شارت من قبول نکردی
خاص

که گفتم عمل پادشاه جون پیفر دریاست پیوندند
بیت در سودا

وخطر ناک ماکنج برکرد یا در طلسم پری نظم
خطر بمعنی گرد راه خوف مشتق و مفرد اضافی نحو خطر ناک آدمی نسبت سودا

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار یا موج
تا هم بیده و اما ی اشباع اضافی در سودا

روزی فکندش مرده برکنار مصلحت ندیدم
بیت در سودا

پیش از بن ریش در دهن خراشیدن و نمک
پیش از بن ریش در دهن خراشیدن و نمک خوردن طرفی اضافی در سودا

پاشیدن بدین دو اختصار کردم قطعه
پاشیدن بدین دو بواو عاطفی در سودا

بدانستی که چندی بند بر پای جو در گوشت نیامد
قد استی فعل ثانی ماضی مفرد مخاطب مشتمل بر ضمیر مفعولی متصل بیاء متکلم وحده در سودا

پند مردم دگره چون نداری طاقت نشنید
دگره بمعنی دیگر در سودا

مکن انگشت در پیراخ کز تیغ عقوبت حکایتی چند در کتب
پیراخ سبک فتح و خاء معجمه ایراد لبک در سودا

من بودند ظاهر حال ایشان بصلاح آراسته یکی از
حسن مقدر ناطقیه اضافه در سودا

بزرگان چنین بملطف بلیغ در حق این طایفه داشت
و بلیغ اضافه بیانیه در سودا

و ادراری معین کرده بود هر یکی از ایشان حرکتی کردند مناسب
بود بمعنی بهر در سودا

در اکثر نسخ همزه ابو افتاده و ضمه محاسنه در یاء خوانده شده

حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان
کاسد خواستم تا بطریق کفاف یاران را مستخلص کنم
آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و معذورش
داشتم **قطعه** در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن ٭ سگ و دربان چو یافتند
غریب ٭ این گریبانش گیرد آن دامن ٭
چندانک مقربان بر حال من واقف شدند
باکرامم در آوردند و برتر مقامی معین کردند
اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم **قطعه** بگذار که بنده
کمینم ٭ تا در صف بندگان نشینم ٭ گفت مصراع
الله الله چه جای این سخن است **نظم** گر بر سر و چشم من
نشینی ٭ نازت بکشم که نازنینی فی الجمله بنشستم و از
هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران
در میان آمد گفتم **قطعه** چه جرم دید خداوند سابق

الانعام که بنده در نظر خویش خوار میدارد ٭
خدایراست مسلم بزرگواری و حلم ٭
که جرم بیند و نان بر قرار میدارد ٭ حاکم را این سخن
پسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده
ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر
نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت
بخواستم و در حالت بیرون آمدن این سخن بگفتم **قطعه**
چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید ٭ روند خلق
بدیدارش از بسی فرسنگ ٭ ترا تحمل امثال ما
بباید کرد ٭ که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ
حکایت ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث
رسیده بود دست کرم برگشاد و داد سخاوت
بداد و نعمت بی قیاس بر سپاه و رعیت بریخت
نیاساید مشام از طبله عود ٭ بر آتش نه که چون

عنبر ببوید بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه
تا نیفشانی نروید یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش
آغاز کرد که ملوک پیشین این مال و نعمت را بسعی
اندوخته اند و برای مصلحت نهاده دست ازین حرکت
کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان
و مدعیان گوشه نشین نباید که در وقت حاجت درمانی
اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر کتخدایی را
برنجی چرا نستانی از هر یک جوی سیم که گرد آید
هر روز گنجی ملک زاده روی ازین سخن درهم کشید که
و مر ورا زجر و ملامت کرد و گفت مرا خدای عز و جل
مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم
و ببخشم نه پاسبانم که نگاه دارم قطعه
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشیروان
نمرد که نام نکو گذاشت حکایت آورده اند که نوشیروان

عادل را در شکارگاهی صیدی کباب همی کردندی
نمک نبود غلامی فرستادند تا نمک آورد نوشیروان
گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب
نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد
ظلم در جهان اول اندک بوده است و هر که آمد برو مزید کرد
تا بدین غایت رسید قطعه اگر ز باغ رعیت
ملک خورد سیبی برآورند غلامان او درخت
از بیخ بیت به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ حکایت ظالمی را
شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزینه سلطان
آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفتند هر که خدای تعالی را
بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خدای عز و جل همان
خلق را برو گمارد تا دمار از نهاد او برآرند نظم
آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل مستمند

لطیفه گویند سرور جمله حیوانات شیرست و کمترین جانوران
خر و باتفاق خر بار بر به که شیر مردم در نظم
مسکین خر اگرچه بی تمیزست ٭ چون بار همی کشد
عزیزست ٭ گاوان و خران بار بردار ٭ به ز آدمیان
مردم آزار ٭ ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او
بقراین معلوم کرد در شکنجه کشیدش و بانواع عقوبت
بکشت یکی از ستم دیدگان برو بگذشت و در حال
تباه او تأمل کرد و گفت قطعه نه هر که قوت بازو
و منصبی دارد ٭ بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درست ٭ ولی شکم بدرد
چون بگیرد اندر ناف ٭ نماند ستمکار بدروزگار
بماند برو لعنت پایدار حکایت مردم آزار
حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را
مجال انتقام نبود سنگ را با خود نگاه می داشت

خردمندان

حاصل نشود رضای سلطان
تا خاطر بندگان بجوی
خواهی که خدای بر تو بخشد
با خلق خدای کن نکوی

تا وقتی که ملک بران لشکری خشم گرفت و در چاهش
کرد درویش در آمد و آن سنگ بر سرش انداخت
گفت تو کیستی و این سنگ چرا بر سر من زدی
گفت من فلانم و این سنگ همان سنگ است که در فلان
تاریخ بر سر من زدی گفت چندین مدت کجا بودی
گفت از جهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت
یافتم فرصت غنیمت شمردم که بزرگان گفته اند
قطعه ناسزایی را چو بینی بخت یار ٭ عاقلان
تسلیم کردند اختیار ٭ چون نداری ناخن در زنده تیز
با بدان به که کم گیری ستیز ٭ هر که با پولاد بازو
کرد ٭ ساعد سیمین خود را رنجه کرد ٭ باش تا دستش
ببندد روزگار ٭ پس بکام دوستان مغزش
برآر حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعاده
ذکر آن طایفه حکمای یونان متفق شدند

که مرین درد را دوایی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین
صفت موصوف بود ملک بفرمود طلب کردند دهقان
پسری یافتند بران صورت که حکما گفته اند ملک
پدر و مادرش را بخواند و بنعمت بی کران خشنود
گردانید و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت بریختن
سلامتی نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتنش کرد
پسر روی بسوی آسمان کرد و تبسم نمود ملک گفت
درین حالت چه جای خنده است پسر گفت ناز فرزندان
بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از
پادشاهان خواهند اکنون پدر و مادر مرا بعلت حطام
دنیا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد
و سلطان خود مصالح خویش در هلاک من بیند
بجز خدای عز و جل پناهی دیگر نمی بینم **نظم** تو
پیش که برآورم ز دستت فریاد ؛ هم پیش تو از دست تو

میخواهم داد ؛ سلطان را ازین سخن دل برآمد و آب
در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر که از خون
بی گناهی ریختن ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار
گرفت و نعمت بیکران بخشید و آزاد کرد گویند که هم در آن
هفته شفا یافت **قطعه** همچنان در فکر آن یتیم که گفت
سیل بانی بر لب دریای نیل ؛ زیر پایت گر بدانی
حال مور ؛ همچو حال تست زیر پای پیل **حکایت**
یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش
رفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت
بکشتن او کرد تا دگر بندگان چنین حرکت نکنند
بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت
نظم هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست ؛
اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که

که بخون من گرفتار آیی در قیامت اگر این بنده
بخواهی کشت باری بتاویل شرع بکش ملک فرمود
تاویل چگونه کنم گفت اجازت فرمای تا من وزیر را بکشم
آنگه مرا بقصاص او بفرمای بکشتن تا بحق کشته باشی
ملک بخندید و وزیر را گفت چه مصلحت می بینی گفت
ای خداوند این حرام زاده را صدقه گور پدرت
آزاد کن تا مرا هم در بلا نیفکند گناه از منست که
قول حکما را معتبر نداشتم که گفته اند **قطعه** چو کردی
با کلوخ انداز پیکار ❊ سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی در روی دشمن ❊ حذر کن کاندر او
ماجش نشستی **حکایت** ملک زوزن را خواجه
بود کریم النفس و نیک محضر که همگنان را در مواجهه خدمت
کردی و در غیبت نکویی گفتی اتفاقا از وی حرکتی
صادر شد که در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره فرمود

وعقوبت

وعقوبت کرد سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف
بودند و بشکر آن مرتهن پس در مدت توکیل او رفق
و ملاطفت کردندی و زجر و معاتبت روا نداشتندی
قطعه صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا ❊ در قفا عیب
کند در نظرش تحسین کن ❊ سخن آخر بدهن میگذرد
موذی را ❊ سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن ❊
آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی
بدر آمد و ببقیتی در زندان بماند یکی از ملوک آن نواحی
در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر
چنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند
اگر خاطر عزیز فلان احسن الله عواقبه بجانب ما
التفات کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر
سعی کرده شود که اعیان این مملکت بدیدار او مفتخرند
و جواب مکتوب را منتظر خواجه برین وقوف

یافت و از خطر اندیشید جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید
بر ظهر ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان
و ملک را اعلام کرد و گفت فلانرا که حبس فرموده با ملوک
نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف
این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رساله را بخواندند
نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت
بنده است و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را
امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت
این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت خود
بیوفایی نتوان کرد که هذا زیاده و طریق مروت نباشد که الی هذا
گفته اند نظم آنرا که بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی ملک را
حق شناسی او پسند آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر
خواست که خطا کردم و ترا بی گناه بیازردم گفت

ای خداوند بنده درین حالت شما را گناهی نمی بیند
بل که تقدیر خدای عز و جل چنین بود که مرین بنده را مکروهی
برسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت
برین بنده داری و ایادی منت قطعه گر گزندت رسد
ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست که دل
هر دو در تصرف اوست گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد حکایت یکی از ملوک عرب
متعلقات دیوان را گفت که مرسوم فلانرا چندان که هست مضاعف
کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان
خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای
خدمت متهاون صاحب دلی بشنید و گفت علو درجات بندگان
بدرگاه خدای تعالی همین مثال دارد نظم دو بامداد
گر آید کسی بخدمت شاه سوم هر آینه در وی کند

بلطف نگاه ❊ امید هست پرستندگان مخلص را
که ناامید نگردند از آستان آله پت مهتری در قبول

فرمان است ❊ ترک فرمان دلیل حرمان است
هر که سیمای آستان دارد ❊ سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که نیزم درد
خریدی بحیف و توانگر ان زادی بطرح صاحب

دلی برو بگذشت و گفت نظم ماری تو که مرگ آیینی
بزنی ❊ یا بوم که مرگ جا نشینی بکنی پت زورت ار

پیش میرود با ما ❊ با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین ❊ تا دعای برآستان نرود

ظالم ازین سخن برنجید و روی ازو درهم
کشید و برو التفاتی نکرد تا شبی آتش از مطبخ در انبار

هیزمش افتاد و سائر املاکش بسوخت
دار بستر نرم و بخاکستر گرمش نشاند ❊ صاحب دل

برو بگذشت شنیدش که با یاران ❊ همی گفت ندانم که
این آتش از کجا در انبار ریزم در سرای من افتاد

گفت از درد دل درویشان قطعه
حذر کن ز دود دل درویشان ❊ که ریش
حذر کن عالمک و دانک فتنه ایشان صاحبدل دیگر

درون عافیت سر کند ❊ هم بر
درویش درون لایه ذره دردمندی بیوندد تا بدرگاه داد در یابد و بر یکدرمی درویش دل سر کند تا بر بانگ ایشان خلق در خواهند

که ای جهانی بهم برکند براج کیخسرو
نوشته بود قطعه چه پسالهای فراوان رفت
عمرهای دراز ❊ که خلق بر پسر ما بر زمین نخواهد ماند
چنانکه دست بدست آمد است ملک بما ❊
چنانکه آنجلبس علاء الدوله قزوینی
بدست های دگر همچنین نخواهد رفت حکایت
یکی در صنعت کشتی بسر آمده بود و یکصد و
صنعت کشتی یا آنچه کشتی بان اصطلاح بدو گویند معالجه در درس
شصت بند فاخر در دریا پیش وی مرد و زنبوعی
گرفتی مگر گوشه خاطرش با یکی از شاگردان میلی
گوشه نشینی بر زاد و بوم خاطر
سیصد و پنجاه و نه بند دیگر پیش او موخت مگر یک پند که

در تعلیم آن دفع انداختی و تهاون کردی فی الجمله
پسر در قوت و صنعت بسر آمده و کسی را با او امکان
مقاومت نبودی تا بحدی که روزی پیش ملک گفت
استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگی
و حق تربیت والا بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت
با او برابرم ملک را این ترک ادب ازوی پسندیده نیامد بفرمود تا مصارعت
کنند مقامی متسع معین کردند ارکان دولت
و اعیان حضرت خداوندی و زورآوران همه حاضر
شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که
اگر کوه آهنین بودی از جای برکندی استاد دانست
که جوان ازو بقوت برترست بدان پند غریب
که ازوی نهان داشته بود با او درآویخت پسر دفع
آن ندانست استاد بدو دست از زمین
برداشت و بر بالای سر برد و بر زمین زد غریو

از خلق برخواست ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت
دادند و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورنده
خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی
گفت ای خداوند استاد بزورآوری بر من دست نیافت
بلکه در علم کشتی دقیقه مانده بود که و همه
عمر از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه بر من
دست یافت و غالب شد استاد گفت از بهر چنین روز
نگاه میداشتم که حکما گفته اند دوست را
چندان قوت مده که اگر دشمنی کند بتواند نشنیده
آنکه از پرورده خود جفا دید

قطعه

یا وفا خود نبود در عالم ❊ یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من ❊ که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد در گوشه صحرایی نشسته بود
پادشاهی برو بگذشت درویش از آنجا که فراغ

ملک قناعتست سر بر نیاورد والتفات نکرد و سلطان
ازانجا که سطوت سلطنت اوست بهم برآمد و گفت
این طایفه بر مثال حیوانند وزیر گفت ای درویش
پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت
نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی درویش گفت
سلطان را بگوی که توقع خدمت از کسی دار که توقع
نعمت از تو دارد و دیگر بدانک ملوک از بهر پاس
رعیتند نه رعایا از بهر طاعت ملوک بیت
پادشه پاسبان درویش است ٭ گرچه نعمت بفر
دولت اوست ٭ گوسفند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست بیت یکی امروز کامران
بینی ٭ دیگری را دل از مجاهده ریش ٭
روزکی چند باش تا بخورد ٭ خاک مغز سر خیال
اندیش ٭ فرق شاهی و بندگی برخواست ٭

چون قضای نوشته آمد پیش ٭ ار کسی خاک مرده باز
کند ٭ نشناسد توانگر از درویش ٭ ملک را
گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه
گفت آن میخواهم که دیگر زحمت من ندهی گفت مرا
پندی بده نظم دریاب کنون که نعمت هست
بدست ٭ کین نعمت و ملک میرود دست بدست ٭
حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و همت
خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم
و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون
بگریست و گفت اگر من از خدای عز و جل چنین ترسیدمی
که تو از سلطان از جمله صدیقان بودمی قطعه
گر نه بودی امید راحت و رنج ٭ پای درویش
بر فلک بودی ٭ ور وزیر از خدا بترسیدی ٭
همچنان کز ملک ملک بودی حکایت پادشاهی

بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک بموجب
خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت چه
گفت زیرا که این عقوبت بر من بیک نفس بر آید
و بزه آن بر تو جاوید بماند بیت دوران بقا
چو باد صحرا بگذشت ❊ تلخی و خوشی و زشت و زیبا
بگذشت ❊ پنداشت ستم گر که ستم بر ما کرد ❊
در گردن او بماند و بر ما بگذشت ❊ ملک را
نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح
مملکت اندیشه می کردند و هر یکی بر وفق دانش خود رای
ملک نیز همچنین اندیشه بزرجمهر را رای ملک
اختیار افتاد وزیران در سر گفتندش رای
ملک را چه مرتبت دیدی بر فکر چندین حکیم
گفت ورای همگنان در مشیت خداست که صواب آید

یا خطا پس موافقت رای ملک اولیترست تا اگر خلاف صواب
آید بعلت متابعت او از معاتبت او ایمن باشیم و درین
معنی گفته اند مثنوی خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باشد دست شستن ❊ اگر خود روز را
گوید شبست این ❊ بباید گفتن اینک ماه و پروین
❊ حکایت ❊ شیادی گیسوان برتافت که من
علویم و با قافله حجاز بشهر درآمد که از حج می
آیم و قصیده پیش ملک برد که من گفته ام یکی از
ندمای ملک در آن سال از سفر آمده بود گفت
من او را در عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد
و دیگری گفت پدرش نصرانی بود در ملاطیه علوی
چگونه باشد و شعرش در دیوان انوری یافتند
ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند که چندین دروغ
چرا گفتی گفت ای خداوند سخنی دیگر بگویم اگر راست

نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت
آن چیست گفت **قطعه** غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ ❊ گر از بنده
لغوی شنیدی مرنج ❊ جهان دیده بسیار گوید
دروغ ❊ ملک بخندید و گفت ازین راستر سخن
نگفته بودی بفرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند
حکایت یکی از وزرا بر زیردستان رحمت آوردی
و صلاح همگنان جستی اتفاقا بخطاب
ملک گرفتار آمد همگنان در استخلاص او سعی
بسیار کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت
کردندی و بزرگان دیگر در سیرت نیک او بپادشاه گفتند
تا پادشاه از سر خطای او درگذشت صاحب دلی
برین حال اطلاع یافت ~~موافق حال او~~ گفت **قطعه** تا دل دوستان
بدست آری ❊ بوستان پدر فروخته به ❊

پختن دیگ نیک خواهان را ❊ هرچه رخت سراست
سوخته به **حکایت** یکی از پسران هارون الرشید
پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا
دشنام مادر داد هارون الرشید گفت جزای
چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری
بزبان بریدن و دیگری بمصادره کردن و نفی
هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر
نتوانی تو نیز دشنام مادرش ده نه چندانک انتقام
از حد گذرد آنگاه ظلم از طرف تو باشد
قطعه نه مردست آن بنزدیک خردمند ❊
که با پیل دمان پیکار جوید ❊ بلی مرد آنکس است
از روی تحقیق ❊ که چون خشم آیدش باطل نگوید ❊
حکایت با طایفه بزرگان در کشتی بودم زو
رقی از پی ما غرق شد و دو برادر در گردابی در افتادند

مثنوی
یکی را زشت خویی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آیی
که دانم عیب من چون من ندانی
صح

یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر آن هر دو را تا صد دینار
بدهم ملاح تا یکی را خلاص کرد دیگری را برهاند آن دیگر هلاک شد
گفتم بقیت عمرش نمانده بود از آن سبب در گرفتن
او تأخیر افتاد و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت
آنچه تو گفتی یقین است و دیگر میل خاطر من برهانیدن
این یک بیشتر بود وقتی در بیابانی مانده شده بودم
این مرا بر اشتر نشاند و از دست آن دیگری تازیانه
خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله العظیم من عمل
صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها **قطعه** تا توانی درون
کس مخراش ٭ کندرین راه خارها باشد ٭
کار درویش مستمند برآر **حکایت** دو برادر بودند
یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازوان
نان خوردی باری این توانگر گفت مر این درویش را
چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی

برادر صح
بسبب آنکه صح
که ترا نیز کارها باشد صح
گفت صح

گفت

گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی
یابی که حکیمان گفته اند نان خود خوردن و نشستن
به که کمر خدمت بستن و شمشیر زرین بر کمر بستن
و طمع نیکی داشتن **قطعه** ٭ بدست آهنگ تفته
کردن خمیر ٭ به از دست بر سینه پیش امیر ٭
عمر گرانمایه درین صرف شد ٭ تا چه خورم صیف و
چه پوشم شتا ٭ ای شکم خیره بنانی بساز ٭
تا نکنی پشت بخدمت دوتا **حکایت** یکی مژده
پیش نوشیروان عادل آورد که خدای عز و جل
فلان دشمنت را برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا
گذاشت **نظم** ٭ مرا بمرگ عدو جای شادمانی
نیست ٭ که زندگانی ما نیز جاودانی نیست ٭
حکایت گروهی از حکما در حضرت کسری در مصلحتی
سخن می گفتند بزرجمهر خاموش بود گفتندش

زرین صح
و بخدمت ایستادن صح
فرو صح
بارگاه نسخه

چرا درین بحث با ما سخن نگویی گفت وزیران بر مثال اطبا
اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون می بینم
که رای شما بهجر صوابست مرا در آن سخن گفتن حکمت نباشد
قطعه ❊ چو کاری بی فضولی من برآید ❊ مرا در وی
سخن گفتن نشاید ❊ وگر بینم که نابینا و چاه است
اگر خاموش بنشینم گناه است حکایت هارون الرشید را
چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور
ملک مصر دعوی خدایی کرد ببخشم این مملکت را خسیس ترین
بندگان سیاهی داشت نام او خصیب ملک مصر را بوی
ارزانی داشت گویند عقل و کیاست او در مرتبه بود که جماعتی
حراث مصر شکایت آوردند که پنبه کاشته بودیم
باران بی وقت آمد تلف شد گفت پشم بایستی
کاشتن صاحب دلی بشنید و گفت و بخندید قطعه
اگر بداخش روزی در فزودی ❊ ز نادان تنگ

مگر بکمترین

بر کنار نیل صح

مثنوی

روزی تر نبودی ❊ بنادانان چنان روزی
رساند ❊ که صد دانا در آن حیران بماند ❊
بخت و دولت بکاردانی نیست ❊ جز بتایید
آسمانی نیست ❊ اوفتاده است در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار ❊ کیمیاگر بغصه
مرده و رنج ❊ ابله اندر خرابه یافته گنج ❊
حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آورده بودند
خواست که در حالت مستی با وی جمع شود کنیزک ممانعت
کرد ملک در خشم شد کنیزک را بسیاهی بخشید که لب
زبرینش از پره بینی درگذشته بود و لب زیرینش
بگریبان فروهشته هیکلی بود که صخره جنی از طلعتش برمیدی
و عین القطر از بغلش بکندیدی نظم
تو گویی تا قیامت زشت رویی ❊ بر و ختم است و
بر یوسف نکویی ❊ چنانک ظریفان گفته اند

مثنوی

و مرور از بندگان صح

آید دختر نسخه

قطعه ❊ شخصی نه چنان کریه منظر ❊ کز زشتی او خبر توان
داد ❊ وانکه بغلش نعوذ بالله ❊ مردار بآفتاب
مرداد ❊ آورده اندک سیاه را در آن مدت
نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش
برداشت بامدادان که ملک بیدار گشت کنیزک را
جست و نیافت ملک خشم گرفت و بفرمود تا سیاه را
با کنیزک دست و پا استوار و از بام جوسق
بخندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر
روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره
را درین خطایی نیست که سایر بندگان و خدمتکاران
ببخشیش و انعام خداوندی معتادند گفت اگر در مفاوضه
او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را بقیمت ازین
کنیزک بهتر دادی و دلداری کردمی گفت ای خداوند
روی زمین نشنیده که ظریفان گفته اند قطعه

ماجرا گفتند صح

ببندند صح

تشنه

تشنه سوخته در چشمه حیوان چو رسید ❊ تو مپندار که از پیل
دمان اندیشد ❊ ملحد گرسنه در خانه خالی پر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ❊ ملک را
این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم
کنیزک را چکنم گفت کنیزک را بسیاه بخش که نیم خورده او
هم او را شاید قطعه دست سلطان دگر کجا
بیند ❊ چون پسر کین در او فتاد ترنج ❊ تشنه را
دل نخواهد آب زلال ❊ کوزه بگذاشته در دهان سلنج
نیم خورده دهان گندیده صح گفتند که نسخه
حکایت ❊ اسکندر رومی را پرسیدند که
دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را
خزاین و ملک و عمر و لشکر بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نشد
گفتا بعون خدای عز و جل هر مملکت را که گرفتم
رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز بنیکویی
نبردم ❊ بزرگش نخوانند اهل خرد ❊

هرگز او را بدوستی مپسند
که رود جای ناپسندیده ۸

تشنه را دل بخواهد آب ۹

که نام بزرگان بزشتی برد

باب دوم در اخلاق درویشان

یکی از بزرگان گفت که پارسایی را چه گویی
در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنان
گفته اند گفت بظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش
غیب نمی دانم **قطعه** هر کرا جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیک مرد انگار ورنه دانی
که در نهادش چیست محتسب را درون خانه
چکار **حکایت** درویشی را دیدم که سر بر آستان
کعبه نهاده می نالید و میگفت یا غفور یا رحیم
تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید که ترا شاید **قطعه**
عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت
استظهار عاصیان از گناه توبه کنند
عابدان از عبادت استغفار عابدان جزای

این همه هیچست چون می گذرد
بخت و تخت امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت پایدار

طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت و من
بنده امید آوردم نه طاعت و بدریوزه ام
نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله **قطعه** بر در کعبه
سائلی دیدم که همی گفت و میگریستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم کش
حکایت عبدالقادر گیلانی را رحمة الله علیه دیدم
که روی در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده همی
گریست و می گفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب
عقوبتم در قیامت مرا نابینا برانگیز تا در روی نیکان
شرمسار نشوم **قطعه** روی بر خاک عجز میگویم
هر سحرگه که باد می آید ای که هرگز فرامشت
نکنم هیچت از بنده یاد می آید **حکایت** دزدی
در خانه پارسایی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت
دل تنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود

آمده
گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستان
بنده را فرمان باشد هر چه فرمایی برانم

بر داشت در رهِ گذر دزد انداخت تا محروم
نشود **قطعه** شنیدم که مردانِ راهِ خدا
دلِ دشمنان نگردد تنگ ترا کی میسر شود
این مقام که با دوستانت خلاف است و
جنگ **حکمت** مودت اهل صفا چه در روی
و چه در قفا چنانک از پست عیب گیرند و در پیشت
بمیرند **قطعه** در برابر چو گوسفند سلیم در قفا
همچو گرگ مردم خوار هر که عیب دگران پیش تو
آورد و شمرد بیگمان عیب تو پیش
دگران خواهد برد **حکایت** تنی چند از روندگان
متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت
خواستم که موافقت کنم مرافقت نکردند گفتم
از اخلاق و کرم بزرگان بدایع است روی
از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن

که من در نفس خود این قدر و قدرت میشناسم که در
خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر **بیت**
ان لم اکن راکب المواشی اسعی لکم حامل
الغواشی یکی از آن میان گفت ازین سخن که
شنیدی دلتنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت
صالحان در میان ما در آمد و خود را در سلک
صحبت ما منتظم کرد از آنجا که سلامت
حال درویشان نیست گمان فضولش نبردند و بیاری
قبولش کردند **قطعه** صورت حال عارفان دلق
است این قدر بس که روی در خلق است
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش تاج بر سر نه و
علم بر دوش ترک دنیا و شهوتست و هوس
پارسایی نه ترک جامه و بس در کژاغند مرد
باید بود بر مخنث سلاح مرد چه سود

چه داند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست

مخنث یورکسز دیمکدر

فی الجمله روزی تا شب رفته بودیم و شبانگاه بپای حصاری
خفته بودیم که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت
که بطهارت میروم او خود بغارت میرفت **بیت**
پارسا بین که خرقه در بر کرد ❊ جامهٔ کعبه را جل خر
کرد ❊ چندانک از نظر درویشان غایب شد بر برجی
برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد مبلغی
راه رفته بود و یاران بی گناه خفته همه را بقلعه
بردند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک
صحبت گفتیم و طریق عزلت اختیار گرفتیم السلامة
فی الوحدة **قطعه** چو از قومی یکی بی دانشی
کرد ❊ نه که را منزلت ماند نه مه را ❊ ندیدی
که گاوی در علف زار ❊ بیالاید همه گاوان
ده را ❊ گفتم منت خدای را عز و جل
که از برکت درویشان اگرچه بصورت از صحبت

درج جواهر حقه سنه درلر
دخی جواهر صندوقنه دیرلر

آن تاریک دل صح
بامدادان صح
ایشان صح
محروم نماندم صح

وحید

وحید ماندم و بدین حکایت مستفید گشتم و امثال
مرا در همه عمر این نصیحت بکار آید **قطعه** مثنوی بیک ناتراشیده
در مجلسی ❊ برنجد دل هوشمندان بسی ❊ اگر
برکه پر کنند از گلاب ❊ سگی در وی افتد
شود منجلاب **حکایت** زاهدی مهمان پادشاهی بود
چون بخوان بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او
بود و چون بنماز برخواستند بیشتر از آن
کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت
شود **نظم** ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی ❊ کین ره
که تو میروی بترکستانست ❊ چون بمقام خویش باز
آمد سفره خواست تا تناول کند پسری صاحب
فراست داشت گفت ای پدر در دعوت سلطان
چیزی نخوردی گفت چیزی نخوردم که بکار آید
گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

حوض دیمکدر
بر سفره صح
در نظر ایشان صح

ای هنرها نهاده بر کف دست ❊ عیب‌ها را
برگرفت نسخه
نهاده زیر بغل ❊ تا چه خواهی خریدن ای مغرور
روز درماندگی بسیم دغل **حکایت** یاد دارم
که در عهد طفولیت متعبد بودم و شب‌خیز و مولع زهد
و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته
بودم و همه شب دیده بهم نبسته و مصحف عزیز
گرفته نسخه
در کنار نهاده و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم
یکی از اینان سر برنمی دارد که دوگانه بگذارد چنان
خفته اند نسخه
خواب غفلت برده است که گویی مرده اند گفت
جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی
تعییب دیمکدر
قطعه نه بیند مدعی جز خویشتن را ❊ که دارد پرده
پندار در پیش ❊ گرش چشم خدا بینی ببخشند ❊
نه بیند هیچکس عاجزتر از خویش **حکایت** یکی از بزرگان
در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش ❊

و شبخیز صح

بزرگی را صح

مبالغه نمودند سر برآورد و گفت من آنم که
من دانم **قطعه** شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است
سودیده خبث خانگ ضمی و بانگ سکونیله تحریر اولنمشدر
وز خبث باطنم سر خجلت نهاده پیش ❊ طاوس را
فتاده نسخه
بنقش و نگاری که هست خلق ❊ تحسین کنند و او
خجل از پای زشت خویش **حکایت** یکی از صلحای جبل
لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور و دمشق مشهور
بود و کراماتش مذکور مشهور بجامع دمشق درآمد و بر کنار برکه کلاسه
طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض اندر افتاد
و بمشقت بسیار از آنجا خلاص یافت چون از نماز
بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست شیخ گفت
آن چیست گفت یاد دارم که تو بر روی دریای
مغرب می رفتی و قدمت تر نمی شد و امروز چه زیاده حالت
بود که درین یک قامت آب از هلاکت چیزی نمانده بود
شیخ سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار برآورد
شیخ اندرین فکرت فرو رفت و بعد از تأمل سر

بیت عربی
گفت ازی یا من تعد محاسنی
علانیتی هذا ولم تدر باطنی

درین چه حکمت

Library Digitised Collections

Author/s:
Sad

Title:
Gulistn-i Sad

Date:
1125? [1711?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23254

File Description:
Part 1